

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب صفوی - صفوح - حدیثی - عبادی - نیریز

شماره ثبت کتاب


مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۶۹۰۶  
۱۹۲

سنا

سنا ۱۹۲  
۱۶۹۰۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: صفوی - صفور - صفوری - صفور - صفوری	جمهوری اسلامی ایران
مؤلف	شماره ثبت کتاب
مترجم	۱۶۹۰۶
شماره قفسه: سنا ۱۹۲	



۱۹۹۰۴

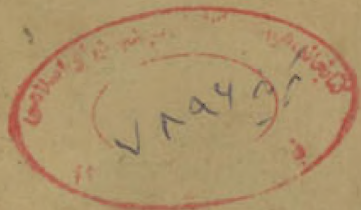
۱۸۹۰۶

۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



۹۱۲

۱۸۹۲  
۱۶۹۰۶









پو موسی بسته از ویش نشانی  
 شده بخروج تیغ لن تراستی  
 پود و ورو او خوشید آم  
 قشاده سوارشی در جان ها  
 زو امین کرده ویس آرام نما  
 زو امین برده زو صبر  
 لب شیرین بخر و کرده افزون  
 بیسته زلف لیلی جواب  
 زو شش دزد بر عالم افتاد  
 برآمد از سنا و کون ف  
 زو شش بیگ خوشه ستا  
 وزو شد کسب افلاک  
 مال شمع زان آتش بر دوز  
 سحر و جادو و زو راج  
 زان می گشت چشم دلبر  
 و زان می رفت عقل عا  
 از چشم تان در دست پر  
 سنانی چس خود را بر عرض  
 بران صاحب نظر کو جلوه  
 چو اشک از پرده چو لاله  
 تجلی بامش صهرت عا

۲۱  
 سر دل داده کان روی دیده  
 رخ از خلق دو عالم در کشیده  
 طلبکاران سپهر گردان چو گرد  
 ز اشک خود شوق سان غرق در  
 کردی کشته شمشیر عدت  
 کردی غرق در یای میرت  
 ز عشقش رفتن زان دل  
 ز شادی بای کوبان بر سر دار  
 دلم را کین پس بی عشق کنده از  
 دلم را کین پس بی عشق کنده از  
 ز اشکم روشناس شهر گردان  
 ز اشکم روشناس شهر گردان  
 ز خاک بر سرم را از سر بخش  
 ز خاک بر سرم را از سر بخش  
 هم زان زمین عشق پر نور  
 هم زان زمین عشق پر نور  
 چو شمع از آتش عشق بکسوز  
 چو شمع از آتش عشق بکسوز  
 و قند علی از چرخ آشنایی  
 و قند علی از چرخ آشنایی  
 نمی زان ریاض ایصال  
 نمی زان ریاض ایصال  
 دلم را غنچه سان از بند بخت عا  
 دلم را غنچه سان از بند بخت عا



کسی که چو با عشق مجازی	زمانها بوده ام در دست بانی
کسی از منکر روی و موی دلب	چو آتش دو سو دارم که پیر
کسی با لعلش از خوشتر کانی	کسی از چشمان در ناتوانی
کسی با زلفش از وزید و سودا	از آن سودا پریشان حال و شیدا
که از ذوق و ناشان با دل شک	ملک بی نشانی کرد آنگ
زبان با بیانشان بسته بودند	که نشان هر چه افتاده
کسی بر سر و شان از وقت دل	بعد جان سپرد با د
کنون از جام شوق آب انجم	که پیر از باد ما از ندام
مواست آنچنان از خود بر بودم	که پنداری که من سرزنش نمودم
چنان در بر عشقت که نام حق	که ما را نیست هیچ از یک در کرم
چو همت را بجا کشتم بود	ز خاک و خشم چون ذره برودار
بر مانم خشم را بیدین کن	معنی مبین نظم مبین کن

محرر

صغیرت انوری طبعت شکایت	جبار از حضورت روشنائی
ز سحر آب و آتش یافت پونه	با نونی که گردنت زبان بند
زبان از بند موسی و اربکی	به پنهانی حجب بنای
ز نور دل بجای پس را برافروز	شب مشاق را در خلوت روز
ازین دل کرمی و شب بیداری	چرا ما را چنین به خط کداری
تطام کار ما از کار زمانست	نکردی بر لبی این عمل رات
که زود و آسپایی چرخ بی رود	نه ادر قص بی را شکران بود
عروپس نظم را این و کاپن	بود بی هیچ مشک احسان و عین
به شخص این سخن در سحر سیر	که دردی است باز از سخن تیر
شکل انوری آید به چقا	شود روشن چو قطران در تبا
از آن دم که دم از ما در دهر	به روحی که میخواستی درین شهر
اگر از کس به پیوستی حرام	بسان به سودی و ان شمارم



ولی از فیض زیدان این مریب  
چه باشد جز رضا که پروردگار  
جوایم داد و گشت ازین ترنا  
یابید کردنت با من فرو داشت  
ترا در محراب باشد صد حسیده  
تطمع آن غیرت در فغانه  
بگر بگرد او و تطمع داده  
یافت از طبع خود و پیاپی کو  
و کرده گفتم ای یار و فادار  
ولیکن شیخ صبیحی مصلحه  
بجز نتر داد و شنوئی داد  
چو در سیدان ملک بباریدی

که بر کردن ندارم مست کس  
چو جوهر را بنامش قدر و گمان  
که کردی راست بر قول بهمان  
تشیب چینه خورشید آب است  
که هر یک است زین صدمه  
بدیوان برده و بر پس توانا  
شمارا بسته بر کردن قلمه  
ببین این نیز بر پاشی کرد  
درین فن که چه کردی سی پیا  
که بروی ختم شده شیرین کمان  
که هم صاحب درون بود و ستار  
به سیدان ملک نو باز باری

سومین

در

دلیلم در طریق است و استو  
معین در ثنای مصطفی شو



حب حضرت کیمیا بی یار  
بمان جدا بوالعاقبم محمد  
رخ چون باد او با سیت حسن  
ریشش مودی در اهل پیشش  
نهر روی او تابانی مه  
بش در حسن ثور اکیم امل  
دل ز کیش از کحل باز اغ  
نیم شک آن جبهه پر از جبین  
بوییش اشب بجزی منبر  
بمال روی او چون جبهه دوا  
بتان از شوق در و لو قناده


ندیم خلوت و ارای دلو دار  
محل عشق نور فیض سپهر  
جاش نلکه خاصیت حسن  
رزویش نیکویی در افرویش  
ز شک موی او تار بی ثقب  
لبش در قول شکر ز رانجو  
مکتبه خنجر اشش باغ الماع  
شده از ناف عالم تا جبین  
ز حیرت هر زمانی فرشته بر  
بتان از شوق در و لو قناده



ز رویش رفت آب روی غری	ز ابرویش کمر خاکی سپری
ز سر و شش کردادی سایه برجا	شدی چون مهر تاج حسن و افلاک
چو خاطر کرده انگشت بلالی	سکپت حن ماه بدر حالی
به دم در لباسی رخ نموده	کمی طالب کمی مطلوب بوده
هم او خورشید کردون رست	هم او خورشید اویان جلالت
ز لولاک و لکر کشت تابش	کشیده چرخ بر کردون هم جرات
دیسید بارگاه لی مع امد	زده بالای این خمیازه
خطوط رایش انا فتنه	مد لشکرش انا کینه
سکوتش سر و جوی قسم فاند	بناتش میوه پستان فامبر
چو اورا از حجاز او از برجات	مخالف کرد انگشت رست
ز سخن خج کاذب تو بشن بود	که ترسار است تا رافت و درود
دل عشاق را با و صحنه	بزرگ و کوچک از وی با و

4

مژاده استیسه چون اوز مادر	تکتاب غیب بی تعلیم از بر
علیب لطفت ریکشت مایل	تو ایستی یک دم کمر زایل
ز کام از صبح و از خورشید صغرا	دو از از جفن و از شیکر سودا
ز سر دق و میل از چشم کوکب	ز در یار عشقه و ز باد مصیبت
چو خاتم بود جمع افسار	از ان بر پسینستی سنگ خار
چو بودش زیر خاتم سر و عالم	ز دمنش ننگ بر دندان خاتم
ای شیخ و دین اسپوارش	سین از آل پاک نامدارش
تکاب و تازناش صبح	مثال عصمت از اش شوش



بشی عامل به پیش جاود استی	نشاط الیگز چون روز جوانی
بنی ان تازه کلبر کشته	نجان ام بانی بود خست
ز غار مشرکان و امن دریده	بغاف غنچه سان در شیده



چو زکس چشم متش نرفته در خواب	رفش از سوز دل چون لاله در تاب
در آمد چون صبا از ده بخت	سوی آن سپهر و کمر خا بر جریل
بدان بگریخت خندان رخ در آید	سبک از بستر خوابش برانگیزد
گفت ای کلین باغ نکویی	تو بخت عالمی خواب از چه جویی
زمانی ز کس غمور بخشای	چو گل از غنچه پستی رون آیی
بنی آن طوفانی فردا پس از بار	برون آمد روان چون بوی از مار
براقی برق رورادید بر در	شاده با جام وز
چو افکار حکیمان جریخ میدان	چو از کار غیران عرش جوان
چو روز وصل و لداران سبک	چو اسبک عاشقان آفاق پایا
روان بخت بروی بادلی شاد	ربودش جت چون گلرنگ آباد
سپیده بر کان شب روی نه	ز جهان الذی اسیری بعبه
چو خورشید دریا اندر لیل و نوب	سوار و باد کی نور علی نذر

چو بر سر خنک چرخ خضرا	یک منزل رساید شش با صقی
چو روشن کرد صحن سجده اشع	شده ارواح پاک اینها جمع
چو دیدند اینچنان حرابه	سنا و ند از چو اینها می آید
بر ایشان کرد اول عرض مات	بدر آسپس کرد اما نماز امانت
سوز اینها نیز آسپس سفر کرد	چو تیر از جوشن کردون گذرد
چو شد در خاشاک چرخ خضرا	قادرش قطب چون بجاده پدید
مین نشان کرد در دلق کبودند	ز دیدارش تابستانه نودند
ز نهر دوست چنان چو پیای	سعی شد برواق صفت پاییز
از این بر سپهر کوی وطن ست	وز اینها خشن بر جوشن
در آتش چون زیم مسج برت	روان از نستهای سحر و بخت
ز غمهای چو غم اش فرو مانده	به شایان از آن منزل برون رانده
ز جیل روح سیرید صفت	جنین تا آخت مرکب سوزی نرفته



قدم برده ز خدجه و جان زده	علم بر ز اوج لاکهان زده
چو تیر آن سپهر و سر و ارگون	به پوست از زمان تا قاتل و سپهر
یزم خاص رحمان باد و کوشید	ز تشریف کرامت حلق پوشید
چو عزم شه محمد بی محمد	در آن خلوت برای فضل و سر
کلامش بی سماع و صوت شنید	بجاش نی قنای کف کم دید
چو شد زان پرده مژم بگشاید	کران بر ترسبه جای کشید
ملطف خویش بهر مع است	براقی و دانش از دیوانه
که تا بهر خلاص روز احسان	بود مارا ننگ پیش جهان



درین دور خود فرسای خوشنوار	که چهل از وی عزیزست و نه خوار
خلاق روی کردان از معمار	چو طغیان گشته ستون بر رخسار
اگر سبحان بود در زنده باوق	بنجد شش نوزن با قلی خلق

در کماله

دگر باشد خری بر پشت استر	کنندش جلایا عی بر
افاضل در مضایک شد سجون	بخداشان چون چنین ناماده از خون
مضو صبا عیال حبیب اشعار	که اصلا نیست از کس خیار
نذیر حاصلی جز خرمی و دمع	به مجلس کمر بر کرده چون شیخ
ز عریان می میشت بر دوزان	نقاد و نامور و دل رفته در جان
ز تاب مکرشان بکده خست تن	نکته از زبان نشان کار و تن
تن خود کرده در کار زبان مهر	چو آتش بر بنده زان میان
به مجلس رقی در عیش	ولی عواره در عین تن ندر
زبان چرب بر جای کشاده	به پیش هر کسی از پایستاده
سجودت کرده دایم سروری من	ولی و جویشت به شب از خون
بجای هر ضرره بی ضرره	به پیش هر کسی از باد و مرده
کنند و از زبان خود و ریش	شده زان سر و وقت و کمران



بی پروا زنده کردی و سپرد	بشان استاده بر یک پای نامدار
بخدمت در محافل بود و قایم	بر محبت از زبان خوشش نام
نشستم بر باده پیغمبر خوش	کرتم عادت یکتا دلی پیش
مردم در کوشش محبت شدم	چو این دیدم زبان از خون شدم
زبان در کام ناکامی گشدم	در خون کج و در خوشش دادم
کن را کار نرسد بودم در کار	چو کاری می شد روشنی گفتم
زبان جرب و سخن شیرین	بسی داشتیم یکتا و حواری
ز غفلت کرد آن کاشا در پیش	در آمد یکشب از محبت که من
ز تاب پینه بر من گرم گشته	ز غیرت آتش از سر در گشته
چو باید از نشان کرد سپرد	عقاید را چو طره و ستاره دیدی
پرا بگشتم طبع است و سر	زبان کو به جام چون کوه پیش
دل سر زنده و روشن و دل	قوی کرد گشتم طبعی بی زبان

بچه طبعش

خرد کو سال خواندی سپهر را	چو طبعش عرضه کردی سار را
دلش بود آینه از لطف باری	بیز رنگ و جمال و فرد کای
اگر با جود لب کو در گشت	در آن صفت سخن کز است
درین نوع دگر سپهر کو گشت	معنی زبان چنین گفتن مستحکم
درخت کاهی که زنده بود بار	چو ایلم داد و گفت ای نرنگار
بر اندوهی سیدان سخن گوی	چو داری قدرت دست سخن گوی
دو پس علم را از بجه نهای	تجربش فضل را از بخت کجای
جهان محبت و اشعارت دوا	ز دوست و آن طاعت پیا
چند آتش کین طوایف شوم	تو نصاری ز قطره جرب و شوم
اگر گشتی کاوان باشد در	من این سستی شنیدم از تو بر
تمام اقسام این فن گشته است	که از هر کوه که مرسد به است
بیز از روشی هر قدر گشت	کون از هر چه این معنی است



در آن نیت یار ساخت و فصل  
 چو دیدم قول بروی سوسن  
 چو گفتم که بر من گشت لازم  
 بیارم مستی از پرده پرده  
 پس آنکه کردم از راه و است  
 از آن خستی ز هر طاعت مبرا  
 حوایی پاک از گردن تبار  
 و از آن جمعی که در خطب نمشد  
 چو بشنید این حکایت را در پای  
 مرا که گرامین خوبت شایه  
 گشت این قصه که مضمون  
 لطیف چون توان از تحت

که تا کرده از دیوان کل  
 خطا دیدم خسروست در جوش  
 که یکدم بر طریق مقرر عازم  
 اگر دود بر پیش من نمون  
 زهره شتری با وی حکایت  
 و از آن هری زهر شوت مبرا  
 گفته و بردار او مرغ و است  
 بشوت از چو معنی شکرست  
 بختی شیدا باز آکا دروهای  
 ولی چو می در او می شایه  
 سخن کور اندر دیند در دوام  
 بجز آنکی توان با خطب گشت

سخن چون می نشا و نیست بر  
 زحل باشد سخن آب جوی  
 ز دست بزم شادی رخ نماز  
 برو در خمر و شیرین تو کن  
 چون تا آن شاد و مست در میان  
 چه کنم که گشت این خطب  
 یکی انعام قدرت بر تصرف  
 برون آرد و بجز از پرده ششم  
 و اگر آن که زه منسی طرازی  
 که عشق است پیش اهل خانه  
 که می تواند شش از باب طریقت  
 و از آن که هر صاحب الی

مس



زنج قلم چون پست رفته  
 بجز اندان در پست خا مشغول  
 چو در راه بوی پس بپزدانم  
 بوی پس نماند آن که در نام  
 کوفه هر که را او دل پست  
 که مشق این شهوت و میل نیست  
 چو تا مشق بی احوال شکر  
 کند ملک دل و جان را سحر  
 معاذم در سیاحت نه ای  
 کند بزه ارشودت از باری  
 باشد مشق جانان تو را  
 که هر گاه باشد تیر انداز  
 مرا که کام دل جوید ز کار  
 بود بر کام خود عاشق ز بار  
 جهان جنت و عشق هم جان  
 فلک کویت و حکم عشق جان  
 سلوک عشق را باشد تنگ  
 که هر یک را بود از اسباب عالم  
 خستین منزلش کوی ابرو  
 که آن ترل بود در هر حالت  
 بر آردی میل و بعد از وی ملا  
 که باشد دلی برین صفت  
 بودت بعد از او ملک که هر یک  
 بر او دل را بعد از عشق بی

نو آنکه سیاحت بر محبت  
 که ایشان بخت جان رساند  
 و زانجا را او بر او ان شست  
 کرد و می پسند سلطان شست  
 بر کازا هرین بغیبت توان  
 غنیمت اند و هر یک لایق مال  
 یکی کویر که سلطانیت قاهر  
 بر ادب باب قلوب این ظاهر  
 که چون عود شای از کعبه پیش  
 شد از کعبه شیر به بند و شست  
 و کر کویر که است او عالم دل  
 ز هر جنبی در و اسباب حاصل  
 یکی بخواهد شش و هر یک است  
 یکی بگوید شش و هر یک است  
 در آن مسمی و سیال که در کعبه  
 بر این کعبه شست و شست  
 که آسار اقامی باز را نم  
 ز مقصود حکایت باز نام  
 ولی این علامت آن تفتیش نیست  
 که باشد مسمی و هر یک است  
 که با هم است و ارواح حیات  
 از آنجا که شست و شست  
 که این مسمی از آن عالم بودی  
 که از آنجا که شست و شست



خلاف عادت از عشاق صادر	ز راه ان گشت است افعال نادر
چنین کردند از ماضی حکایت	ثبات عدل سبب الیاد
هم بودند در مرون موافق	که جمعی پس از مشوق و عاشق
که شرح عجز انجا به تقوی	نوشتن حال یک انبیا
که تالیف یک دفتر در آن بداد	اگر یام امان از فضل و مهاب
بنازه با باشد من باید کرد	که بعد از من بماند روز کاری
که سخن نباشد قول کشار	برای عصاره این کتاب بسیار
دگر زن مر یا ضعیف نام	سخن کوتاه کن برادر خمار



که در اسطوره شای بود باد	بنین ارم ز تارنج کهن باد
سکه رشو گیتی در پای	ز دیون خشتی حبشی عیادی
چو کعبه دشتی شای پر باد	چو کسری سرودی چو شمشاد

یک بار کشت آب و آتش	ز دشتش چون رخ خوبان شوش
نبوده کوشه ان ترنیا	همیش خدول عشاق و پرا
بکار ملک بر کانی و کامل	وزیر می است گفت ای ملک
پوشش افزانه شان زنی	چو طراش ملک در سنی
یک تهر عدل شکستی	پودای غرور و ان در طرستی
بر کتب انصاف کشتادی	چو کار ملک انظمادی
نیمش بود و سه کار و یکبار	بر بود و احقاد کلی شاد
اگر کردندی خود نیرینه	به ایشان داد و سر کار می شاد
کشا و چشم خوش شاه دستور	بدان رفیت که یاد چشمان تو
شب عشاق می برده بارند	ز سودای چرخ مجلس افز
بی کل دست و ستور با شاه	نهاد و چرخ کس شرم بر راه
آقاوند از خواش دور چون تر	تضار اکت شد اعظم نخر



می رفتند از آن بس برکشاد  
غرض جوینان بجز اینست و



کشید رخ سرو از بزم	انگرمه مرغ یاوی در کردست
زین القه صلی باد قادی	جیمی پای بر بار و با رسی
دیدم افغان و امان کس	کز کشته پری خوب دیدار
ازین ماست قدم از آلودگی	حق کرده با کرم و سپردگی
تیر کج زلفت کایم الیس	روان از چشم دردمد مسکین
چون قطب زمان نماند بود	بسوی من خود در حجت نمود
بر پیش طبیان و ریچه	علاش شادان بر روز پسنده
ز خطای طبی شسته دفر	در قنای دیاغی کرده از بوی
در و نش کون اشیا کای	حق کرده از علم آکنی

ز کثرت غافلش امر اعلی کرد	رو دوست بی پای خود سپرد
سراج خاقان ترک و بجزیه	ایم بارگاه عدل و توبه
بجیت جاعت از بهاش	در نشان نورست ز امر اش
بیورست مردستان طریقت	بغی شمع ایوان حقیقت
چونش قدسی از شوت جود	بنفش ملت اولی بود
بی پای دل کوستان باغ	شده سوی سر ایستان اود
بر پیش بر چون تر آن دو پاک	فرج پشته و شمشیر پاک
یکی چون استین پیش پند	یکی چون دانش در پای عطیه
چو آت دوشش با صفا بود	دران مقصود ایشان روی نمود
نزیر دامن آن روده چو کدو	چو مهر و در و قرص آرد و برود
یدیشان دامن انکه در گشت	که هر یک را ازین در مشت
بوقت کام محبت خود دایم	بس لنگه ویر که قدرت چو زایم



کرین حسین دادون دو کوم	برید ای پنهان است و انفر
یکی اصمت و کز شید باشد	کی ماه آن در خورشید باشد
صورت شهریار مرکز کل	مبسنی پشوی عالم دل
نظاره کت خاقان سپه	یا مکن تربت بجان رخسار
چو از این حکایت کس کرد	شراب شاه کوی نوش کردند
بهرت دست و پایش دوداد	وز انیس رخ سویی شکر نادر
شسته چون مشک بر تن گشت	نیم آسای شهر آید از دست
در آن شب جت با نوا برآید	در آن تربت چو پست و آید
بهار از آفتاب ماه و خورشید	میر گشت رخ اباب انید
نمال نوجوان چون نیت برآید	از او چو شد عالی برآید
حان شب از نوزیر و بگردا	گرفت اندر چمن پای برآید
بس از نوزیر و بگردا	برید از آمد نوزیر و شید ای

زده از ان خنجر ای پنهان شای	در آستان کوسری از دوج شای
کلی در بوستان غرور دولت	هی بر آستان ملک دولت
حکایت از آن نوا این نوا	در کج کجمن بر تنی بکشد
بگردهم آن صفت بود	بگردهم ریحیت چون صبح بود
حان سلامت از ان و از آن	کسی آورده سویی شای
کر کیک کوسری و پست و سرور	ز به فضل انوار یافت در بر
درین دود که شد و سرور	کلی شای در دوش شای
زینت بر سید و کشت و گرم آن	که چاکر از او را چسب و زینم
کلی دود و کمان و نوا	بود و اگر ای تر نشود زینم
چو در دوی طالع نیکه نوری	مرد و زانم لایق شای
حان در نوا و نوا	کوسری و دایم از نوا
نرویی هر صفت و لایق نوا	چو صبح از سر دل جان بودی



بنامش دایه خواند	پس لکه کرد و تن شیرین
سالمش چنان بیدار	که تا شهادت از شک
چو به راه رخ شد بخ سال	کیش از نازکی بر آب لاله
چو به سالمش در روزگار	بست تعلیم صیت نه پست
چو به رشیدش نه خیره کرد	کز نه فتنش از نازک جانی
طراوت را از رویش روی کرد	دست را از لعش آب و جو
بسان مهرش از گوی	هر آمد چو مرد خوب روی
مهر او را از کیوی محب	بقای شکرش گین است بر قد
ز ویش و لبر را خانی	ز شکش استی را کار و بال
ز سودای دورش شک و نه	کی که گشت به جودان و کار

که دیده غیر روی آن سخن  
بشی که به لب ز مهر بر سر

ز سودای جانی او شوش	ز شوق عارضش ایم بر تن
سودا غم و لعلای شیدا	هر سوخته بپسته بهر سودا
درون حلقه آن زلف منده	بجود و مشک جبین اندک
صبا چون حلقه از روی کشت	ولی پیش چشمش سپهر شاد
چشمش باو شای کر جواب	بود پیشش گنادران عیا
سفر کرده و لعل و تحسیر	مردم را که در چون بخون برنج
چو او را لک و قالی گنج	پیرستان و قلا و کشته
چو او سودای او از سپهر	از آن سپهر بر کرداران

فرگین و برین راست قد	پیش چیدارش بناد و گل
جانی خور پیشانی کشاد	ولی پیش چشمش سپهر شاد
چشمش باو شای کر جواب	بود پیشش گنادران عیا



و یارو آشتابی بی زوالی میان از مرط مشکین طالی



طالی تنج پسته با بدر میان غریب و شب قدر

از ان طاقی که منع از سنگ بسته کان حسن و شکسته

جوئی کو پیش کشش زمره سواد و سواد ان شتری و

بران کو پس کان قدس سواد و سواد کج ما بر طاق

کشیده آبا کو کشش زمره زیر شش نه جان عاشقانه

کانش را بهانی کشته زبان بر شش بر شش از عاری جان

بر پای بی از ماه نو به کانی بود ایختی در نور زده



و پیشش چو ترکان کانداز رشتی خفته خوش و حرف کزار

بدها و تکرار چشم روشن شمارم دس و دی سنین

بمون و زیب و رنگ و رنگ نشانه دشت و کوشش

سودت زگرستان خوبی بیتی متغیر و ان غریب

پیشش دیده دوم و در بانی زوید ارشس چهار اوشدلی



کشیده بر کل و نمرن پستی خلی در بین طاعت و آذنی

جزیر آن و طاق جزیر اکین یه قدرت شوی تبسین

میان اس و چرخ آن کل اندام بست شمش از تره نام

و تو س بی و قی پسته بزم بر میان فصل سبی چو توام

کل زنجی و لیکن شکست زاز یا پسین و از خند



پیشش ان شا آبان فرخ سواد و ماه کردن بر زمین

مردان و مردان و من چون هم خود را چشم و جان و جان



ز شرم آن گل بنور روی چنان	شاد و تالار رخ در که و صحر
چو زلف رخ بر چمن مکتبی شاد	گل از باد خجالت پرور داد
نیش بر روی سپید چمن	شیر در این دشت و تالاب
بهر روی دانه روی گل	نور در این دشت و تالاب
گلشن ز پستان کوی	طاف از آن روز و شب
باز از آن گلستان سپید	گلشن بر این دشت و تالاب

چو طبعش در صحرای سلام	خود که سال خواندی سلام
بهر نیک و خیال خود کردی	اشن بود ای از لطف طری
در آن صفت سخن کرست	در آن جلد لب که در کاست
سخن زبان چمن گشت شکل	درین نوع و کریم گشت
چو بزم داد و گشت ای نر گشت	درخت کاهی که آورده بار
چو در روی قدرت وستی نو گوی	بهر روی سپید سخن گوی
قاش فضل را از بخت کجاست	هر پس علم از حیدر نای
بسلطان رویش از جویست	ساده گوش در این چمن
زمنی بر صفت گشته تمام	بهر یک صفت و قیوم
که بگشت او را املد در گشت	صفت را که در در بار گشت
من و آنی که لب بر لب گشت	در آن سپیدی کو گشت
گشت و لیکن در چمن چمن	ایستنی با گل اما سخن



این کرم منی و صورت بری از عیب عالی از کدورت



جگوم در دمان و مسلمان	کرد و منشش تنه کم کند راه
کمی بر دلف بانی گشت تنه	نشان بر لبی شکسته بخت
دانش در سخن چون لب گشود	روزی سه سنی را نوازد
نخن پوسته زود در مردانی	نهادد بر سخن کس نه نشانی
چنان شک آن سکره ز کمر بیا	که دم را زود بردن شود شوا
شده از شوق او در شوقینا	میرود طشت او آب روانا
بران رخسار چون کوزه آفر	و طاقش زده و زنده کمر
کمی کور نظر بر روی خاوه	ولی جان را بی هیچ آلوده
بشیرین گشت هر خطه بر تنه	بخت صفت و شیش سکرانه
زنگ سکرش در شک شک	بر طعشش بر غلیظه و کور

بیش کز دلی آب میوان دل جان را از این آب



بزرگان لب شیرین خندان	زده شده اش دور شده
مدور و درجی از یا قوت امر	نهان در به طعشش و کور
از ان هیچ قیق که سر اکین	در فشان و انسانی نمره شیرین
کمر را در طاعت آب پرو	شکوه او در عداوت نه کرده
و اوم جوهری کردی خوراک	کمر پیش آن در چنگاکی
چو منهدان کرد کمر اشک	زده صفت بر لولی
حس چون کرده طعشش طاق	روان بکشت دندان ستاره
عزدا گشت حیرت مکرده	به ان جوهر شکن جوهر ندیده
نه یک رویه و با هم موافق	هم پوسته چون شوقین
کز در مقام شک آرام	ولی پوسته بخت لذت کام



بر اعلاش بختیاری و خور	دور و پست نه و استاد کیم
بشیرین اسپهانی که شده	از آن قتل با کام صبر
مه با یک در خوش میج	بی نایب خاند کوه پاک

زبان بخت که پیش وقت کشی	چه لعل شکر افشای که بار
خوش ایامی و ستان سرلی	به ربالی پسیه زو نوانی
وایه طوطی شکر عالی	از دهن بخت دل ماه جدالی

نخه انش چو عرض حیر کرد	زیر آن طافت کوی پرده
طافت عادت آن جور پرده	با خون کرده طاهر چاره در کوی
زیب بغیش در صدر جان ما	ز نرین مدش پای دانا
بدون جاده آن کسین ز نرین	چو پوسن صدر نرین دل پرده

فرار سپهر و سین مار پییده	بد آسب دندان مار سید
از آن پسی که بر سر دسی	دل عشاق را بوی بی بود

یادم کردش از صفت کرد	که بودش خون آغیزی که بدن
سراو از آن برش از پاناد	پیش کردنان کردن سناو
هر آن که شسته و صندش چو کا	دیده کوی آن دولت کینان
هر آن که شش خوش صفت سنا	بسی سپهر در بدن و نفا

دکوشش سر طافت بزرگ	ز دوشش طافت بزرگ
--------------------	------------------

برویش پشت نیکو خمری کرد	بیاز و شش گان در بری نم
شکست تو سنا و نایب	که نایب گان و جان و دل بیاند



در وصف ساسان

برخ فشان چشم سپار	بر پنهانی موسی کرده ظاهر
ز ساعد اسپین چون بکشد	ز پیش عالمی چون نشسته
ز لطف و صنوت آن دست	سکینه سیمه لو بکشد گدازد
بساعد سیمه ابار و شکسته	بهشت دست در درو شکسته
نظر آرا که بر پیش قیاد	عنان آتشبار از دست
یک دم از مهر دست آوی	گرمش ملک خوری را سر پای
فلک روزی که عرض مراد	عنان لطف در پیش نهاده
ز دست لطیف آن سخن	به پاکی برده دست از کوهی
بسا خفا کرد آن دست	به قصد چاکش ناکشته رنج
چو ملک من در و تمش قیاد	پستان دست بر جان ناکش
چو دست در لای بی بر کشود	بروز چرخ سیر از نول برود

در وصف ساسان

ز انکشت خرد ویران با لاله	ز انکشت در دندان با لاله
بر انکشت او در خلف صفا	کشید پدید آن گشت زلف
بر آورده و دانشش بنویست	ز انکشتش هر دندان شکسته
گرفته مشتری من و گوی	ز انکشت ملک خود و دی
بر انکشت چون ز شکر دی	نکست در نازش شکر دی
صنای لطف و مدد و بیان عالم	در انکشت کشیدش چو خاتم

ز انکشت آتش سر و شب	بنامهای محبسم کند و رفته
بنامش کرده باز آن عقد آسان	که او را ببرد بر سر شمعان

عنان ناز که برود در وصف آن	که امین بر بر سیمین صنوبر
----------------------------	---------------------------



از آن که کبیر پادشاه بود	چیز پر هوش کس بر نغز دود
بر جو رستی پیش آن سر	بر عوی نامه سرگز برابر
ز لعلش غنچه خون دل غم	برش بر برگ نرین سپیدی کرد
نوکستی کرد بر سر دود	برای عزت آن دلداد پستور

اگر خوشیدش از پهلوان گشتی	چو ماه نو تر از دوزخ گشتی
و کرد روی شمشیر پهلوانی	ز غم عالی دهنگشتی چو پهلوان
بپوشد چسب بسیار روی دود	ملطفتش بپهلوانی نازد
نیان کل میسان حسن آن تن	شکم یک غم از نرین و کون
خیزی لایه او از می و شیر	به ست لعلش از دگر دگر خیز
چنان نازک نرین کس نازد	سید و زرم دمارین در سپید

نمی بود از من پس نغز دود	بر آن قل پیکان و غمی دود
چنان ترا بر غمی در کشید	ولی هرگز نمانش ناپسید

از آنکه شده آن زمان غمی	گر بشتش بر ریشیان غمی
و از آن در چسب یکدیگر می رفتی	که کردی در پیش آن پست شتی
کس نماند ترا از رست و بوی	که ستانچا غم از پست بوی

نیز بر رخ چون آن سپید بالا	نه دود غمت اصلا ز پر و بالا
ز دوشش بر روی او نماند	ز دوشش استی را سر نماند
ز بوی لطیف چون آن سر دود	ز باطن من و غمی را پادشاه
نمانی در رست جان من نماند	ز دوشش بر روی جان من نماند
چنان که آن از لایه دود	نجدت من بر دوشش نماند



برش چون بندگان است و شمشاد	غلام کمرش سر و آزاد
چرخش چرخ جان جای سرش	روان آب روان در پایش
علم زان کشت در کشورشانی	گر کش داشت از بارهانی
چو طبع در درج نظم سسته	به منش هر چه که است کشته



زهر آن میان کورانشان نیست	چه گوید پس چو خیزی در میان
خن بار یک بار کشت چون بوی	گر خیزی نماید آن میان بوی
بدش گشت و عا اندر مند	ز دست آن که افتاده در بند
همی باز یک پان شکر گز	بر آن میان کپس بی جزر
میان بزم کرم عالمی غرق	میان دوی نو که در کپس نو
ز درم سپه سستی زینت	و لیکن با کمر سپه بست کت
نمون عاشقان از در خسته	میانی ز کمر بر هیچ بسته

اجازت نیست زین حد کشتی	بساط پارسایی در کشتی
که آگهی که بهت است و الا	نیاز و رخ سوی منسل نا عدا
نست و ازین و در آن باشد	خن و نیاز میان پند ان باشد
ز دوست زید لب غلوش میاد	مین و وسط را کوشش میاد
تو آزاد که بر غیر لا مورت	بزرگ کردن از و نمک و دوت
مگر خرم بودی که احوالت	بوده باشند در راه طالت
می که خرم از وقت نگر	هر صفوی هزاران صفت نگر
چو دست این مار شرم پاکان بری	بیاورد آشتی است از داری



و از علم و حکمت چون قادی	که تا کردی علم در نیک نای
که هم آمد بر اهل عا سنی	جبارت از عیانت جاد وانی
تو که زین مغشوب است	یقین به درخت جوی کت



بنین گشت آن حکیم گشت اندو	برین خلق برای مکت گشت کز
که چون در سپهر شریاری	علم بر روز شری بختیاری
دوام او تا عرض گشت زاید	بروی لوح دولت بود صام
پیر پست گشتش بخت	تجیم نرندش بخت
در آن شهر از مولی غاضبی بود	بافواج ضایل گشت بود
گشت در نمود قاصدا زاکر در	برسم به به غلبای مسلم
پادشاه مهر و شتری را	رو در درج نیکو محضری را
جنین بخت و متوجه بود	به اشته و مال دل سپرد
چو در تعلیق استار است	در ارشادشان بر روی کباب
ز دل لوح چون گشت محظوظ	شدی در خطشان صد لوح محظوظ
خز و گانه افغان صلح میکرد	و تا دم به جانشان لوح میکرد
چو جانشان بخت با علم آشنای	به یاد آورده بود و شنای

ز دل حرف گشت موی کرد	زبان خویش حرف موی کرد
از آن بر چشم نکرت برکت	ضیاع را یکایک داد و داد
بافواج معارف در زمانه	شد آن مرد و ماه و زیاده
چنان شد در مهر بر می چو	که در عالم نبودش شل و چو
بخط چون گلک بر کاغذ شای	خود چون گلک شمشیر شای
بر نقش که باز او در زوشت	ز چرخ زرق خط در جان شای
که از شمشیر قلع خط جانان	ز توفیقش محض شای
پیرایع در چهار استخوان	معانی در اشارت روان
اصول مکت در لفظ حسین	دلیل سیاست زودش برین
کلام او بخلق وقت تدبیر	اعاویث حسن را کرده تنبیر
بچه و حرف و قند و لب و تخم	بجوده شاییش در نیت اعظم
بدرستی و ساز و شود انشی	بحق بر و از نرنگش انشی







زندی کار حاجب پروردگار	بران یک پرورش میباش
کری شایون سرکش پرورد	ت و روز است پستان
در اقبال برودیت کشاد	نکست پیش است نهاده
نم از جان معلق در سواست	ستم آستان عرش حایت
می خوام که چاکر زاده و برام	بود بگشت نهاده و دام
ازای صایب و از فکر جانم	بود بر استناده او غلام
کعب چون شد زاز پرده و د	دران قافون نشد با دینی
ازان عاقل که عبت با کرد	چه بازی آورد از پرورد
بجای کشت برانم از سر	بود زین بس قوی و خرم
ز شادی کشت خندان و د	کرد چون شد از ابروی
بدان توانم بر مبد	رقیب هر روزی سب
که امین کل که او خاری ندارد	که امین نه اکو باری ندارد

بنی

بنی شیر نه در آن کردون	چه بازی آورد از پرورد
برین خوان کس نه تیران	که پستی که پیش از پرورد
نوشته از جام وصل و لعل	ولی پستی خار و جرد

بسم الله الرحمن الرحیم

ایمنی داشت پیش از ی	عبدی اندون چون پیش
یکی فرزند چون مادرش	کرامت کرد و از دانه
مستی بر بد که وضع کرد	نایسین شاد و سال
موند پیش از نور خضایل	نرین را پیش از حسن خضایل
ترین شیری که پیش مکت	می بود نه با هم و نه
می شیر نه مسری بر غیر	و دام شیر بر آتش
فرمان دقت و د شوق بر	ز سودا فرست و در خط
قدم بر جاده کوهان و پرکا	ز فرم بر خویش چنان



و دانت آسایه نازد و دل	دانش کشته بسو و ام کب
نشته و چون گل روی	ز کس غم و شان با هر سخن روی
کشته ندی با یاد اشتهای	بدست رزم دل برادر و پست

کام و شایسته هر امر و شایسته

ز آتشی قلب درم و دنیا	میان کشتن نهر این جا
چو روان فصل آتیزنی عالم	بگره رخ آید و شش دغال
بدل کشا که برین کشت لازم	که باشم بر تندی سخت جازم
کرم اغفال قلب بر دغا	چنان کاید و توب نوید بر بار
بقصد شتری دارم گمان	ولی ست از نو بریم تنگ گمان
میان بندم کونین چاهری	بردم زمین میان کشته نازی
شود زود از مسلم و دشمن گمان	گوست اساده دل آید گمان
کرم و کایری با پیشش گرام	گرم و کور و بار روی کارم

کرم شکرش از کرم و زهر	کرم کارم از کرم و کرم
اگر در این پستان آید سازم	مرز نورشید و شان نازم
نخوت دت باز روی آید	پرست کرد و بار روی آید
کرمی بر پیش آید و کرم	درون روست که با نازی
کند رایت بر کرم و کرم	چو طوطی بی زبان ترا سخن کرم
چو طبع است خالی از کرم	درو پست حن و تیج صورت
نبیت با چایون است بشین	سنای خاطر و یک رویین
رمی و اسوری کرم و کرم	ز نو لانا نشان کردن آید
اویب ساد و دل رو کرد با	کرم پیش آید و کرم روی
روان نما کن و اکیس شید	مران صورت که با کرم
کنون ای صافی پاکیزه کرم	بست باقی الصیف خود جبار
دوان برام آید روی غام	بر پستان شریک کرم آید



که چون سوار بسج و درت بدم	هر چه چشم در خیال آید بگویم
بوسه ای که شاه عصر شایو	نه ارد در جهان بر مهر قشور
بروی او می سپند جهانرا	بخواهی چو پاشش هم و جانرا
کنون فاش است بخت و کشت	یکایک می زندش بر سر دست
بناید روی او دیدن درین کار	که این تنی صیبت آرد بار
بدون آراین سخن چون موزر بود	مهر بنای او را که چنان گشت
که تاقیدی ز آسم بر بندش	نیمه شش پاش و در شش
ایمن شای از نوشن خمری	نزد کین کار سر پستی بگیری
تا بزم در دل شش اگر کرد	خیال کج تصور کرده دم خود
ز تابنده شمشیر شش خیز	زده دل در دوشش خیز
بدو کشا که خاطر یا صفا دار	اگر شتم کجاست از کمر این کار
نام صورت این عالی شاه	چنان که معنی این کرد و آگاه

چو مکت تحر از من خود گاه	نما و اندر خلاف شکلی شام
--------------------------	--------------------------



معلول در روی در گاه	چو دیدن شش بر دوشش
چو آمدیش خسرو را دعا کرد	نخن و مطلع اربع و شکر کرد
که سالما از سعادت یاریت با	ز قاج و شحت بر خور و لیت با
صیبتی است از فضل و پا بزم	که از شاد جهان و پست بزم
بگویم جودا با شاه و صند	اگر خلوت بود فی الحال تهر
چو شیند این سخن ز نو و عالی	که تا که زده می پس زده عالی
او پیل بی ادب را کشت بری	در درج بنا را نقل بکشی
چو میل آمد از پستان با و ز	چو کل بنا و عالی بر طین راز
که چون و ای ز طفت شام	بکر ام کارم شد مکر م
که دست این مستی صین	که از صحت بر فضل و شش



در پس علم را در جبین مهد	کمی پسند که در دود چوب
چای سحر می باید دیدن	که توان برین نزل پسین
کون این شتر را در حایل	نهیم بر تو نور ضایل
که در در بطالت روزگار	مبارک یک نفس بر لبه کار
ستار فصل را بهر احوال	بافش شتری آن بی سواد
مژده در بستان غیر از کار	که کرده هر را به زنگار
کون بن بست که مانند پهل	گفته شتر را در این نود معل
صود مهر بر اوج کمال	زان شتری باوی و پست
بزمادش از رایحه	که باشد در میان شان بهر بعد
معارف بود ایشان از افش	بنیاد اگر میانشان نشسته بود
شیش چون بوز از عالم دل	دانش هر کشت از فکر و عمل
سلو چون ملک از کشتن آید	سوی خانه خود روی برافست

در شب ماه در اندیشه بود زکرت کشتن آید روز منتهی



دران شتق رای شرس	که در حرکت بنامه پستیکش
دل کشا که از منطق زخم دم	در افقه در زبان خلق عالم
بهر نوعی شنیدن کام و ناکام	نهضت عیب خفا نموده نام
اگر در عدول روز تحصیل	برده محمول بر جسم که قبول
بجای شکست کشت این تضای	ز نورش عین نام کشتی
نیایش از آن پناه نشاء	میان هر دو مع مع یا به
بنامش از اعتلا این مرد	بناج از تضایای خوب



چرا از مصای پر و صبح نام	یک دم شت هر قمار نام
بدان دمسار او بنور از باد	بخت پرش از عشق از باد



برگان بر دشت رخ نمادند	یکایک را بجزت بار دادند
چو درختند ایران خدای	یو پیسته تخت شاه پای
شسته چون پلک زخم خورد	خداشان بر پلکین تکیه کرد
چو آتش گشت بجهش شاد بود	بخود خاند شد شاه پست
چو باد داشت بی بوی کین	را برده او در حق لشکر کین
و زان پس را زدن کرد اشرار	که در خاطر جان است و مار
کزین پس هر باشد ساکن	و گردید برون آن که از دین
نخواهد رای ما ز جنت آن و	که او دیگر خرامه سوی پست
مسلم را چنین گفتم کزین پس	هم ایچا در پس آن سر کویش
تو برشته ای که میتوانی	که ایستادی کنی قین تو دانی
چو بشنید این سخن دستور از	شده شش آینه دل ترو از آه

ز چرخ شمشیر کشتان سر	که گشتی آب شمشیر فرو
شادان با چو باد افغان و غیر	ز دست بخت بر سر خاک دین
بهر غلطان ادا بجاشد روان	پایه پنهان چنان بجهان
ولی اند بر طبعان دم بر تاده	عنان عقل و حس بر تاده
نخلوت شتر بر ایش خروار	سراسر حال ماضی را فرودار
بکشتن باز که تا بیت احوال	که این حالیت برین مثال
خادم گز تو غیر کی گشت صادر	سر روی نهی زشت شتر
که غم و راجان دیدم در کون	که در یکدم بر زدم نمودن
از چون شتری این حال شنید	بفرق و قدان پودین بارید
چو دراکت کرد آن ای خداوند	چو کوه خراب زین خسته فرزند
پدر داشت کان زنده شیا	پودم پادشاهم است کشد
بگو که که انی زنده بسند	شده در ارضی تبتدیر خداوند



صفای کان بود بر لاج مستور  
 بوی باغچه او شد نادر  
 چو سه عالم آرا داد کرد روز  
 نشاند اندان کاخ و لغز روز  
 سلم را که نزدیک خود بود  
 پیش هر در یک خانه بنشاند  
 کجا میبازین ای خسته ایام  
 هم اینجا کوی در پس هر درام

چو ناله شسته بر آتش شاپور  
 نکت از مهر چون چشم ان دور  
 ازو چون مهر بنیان کرد دیوار  
 پیشش بود زده شش و دیوار  
 بگرشتی ز جانش چو کردون  
 ز شکش من شش و دامن کردون  
 گفت را که در آه او غرق  
 شک را که در پس ایکه او غرق  
 لب از کشار چون میچسبست  
 ز دل کشی میان من و شست  
 چو لاله بادل خویندش  
 چو کعبه که از نهاده اری شش  
 کسی چون کل کرپان چاک کردی  
 می چون باد برپه خاک کردی

ز بزم اشکش کمی دلداد  
 ز بزم اشکش کمی نداد  
 خنجریدی بسوی من سبزه رنگ  
 به کردی زده از جان و شک  
 چو آتش در خسته فتنه بی کار  
 چو آتش در خسته فتنه بی کار  
 چو می شد آتش پر شد بوی  
 چو می شد آتش پر شد بوی

ز نوام در دیبا این شش سر  
 بهش پیوستی کردی زبهر  
 به زانم ز کبر خیزی غمزدی  
 به زانم ز کبر خیزی غمزدی  
 زانم ز کبر خیزی غمزدی  
 زانم ز کبر خیزی غمزدی  
 می می چو ابرو بهار ان  
 می می چو ابرو بهار ان  
 چو آتش چو آتش در بر  
 چو آتش چو آتش در بر  
 درون پرتش حزن چو غم  
 درون پرتش حزن چو غم  
 ز سرش ز سرش ز سرش  
 ز سرش ز سرش ز سرش  
 دوش بدین می را که در دوش  
 دوش بدین می را که در دوش



نشته در بیکان شک جگر	نیال عارض جانان است
ز بخت وصل و نیکواری	دست از حق و زبرک آرام
چونک سوزن ترکان شب	نیال مایه خودی بست بر کار



چو پیشانی از نورانی	شش از صفت نماند نیالی
چو اندازن رخ شش نالی	از آنسو که دو شش صفت
ز عشق آمد بیاست بر او	که اعضا شش که احوال بود
نیان سرش نشسته بر وی	که ای کم کرده و از راه خودی
جزو اری که با خود و چه کاری	ازین که و سو پس سرچرایی
تر آنکه موایی در پیش او	که چون کبک که خدای زنت بر او
ازین بود که با نیت بر او	چو شفت دنت خواهد سرودن
ز کمر خاسد و رای موش	کمی بر سر است خورشید

ز سر خرم خال کج به کن	ز خشم و کین و دهر شصت کن
چو سیر از نوم تنغ ز بان	به کار و میکن و درو و سنا
به حال رعایت کن خودت	کمشن ای از کیم خوشتر
بصورتی مایه نیاب و پرواز	چو اگر دی که در عسل ساز
تو بی آن بودی نکست نشانی	بهین و زنت بهشت بهمان
کمی این که در دست آن نماند	که با شش برترش از پیشتر
که خاشاک او در او	که باشد به پیش از سرش
دستی شری او مهر او	زان بدم شاد و نیت خود
که او صفتش از آن نماند	نخست و آن که باشد از نیت
بهین فعل او که سببی بود	کمی پیش و بال و نوفا
چو به این فعل او شری	و تپداری نیک بر پیشانی
خودشی بر کشید از حق صفت	از آن پس که در این موی



که چون مردمی بخشی کن پیش	چو خوشی نیست باری هم نرسد
که خواهی که خوشم را بریزی	که رانی دم بدم چون تنخیزی
بر این غم دست بگردان	که ایشان خوشی پس بپایان
چنین که غم بر جان شد	که مصلحت جان بود توان یکی بود
و نه دوست این سنی بین	که این بود و نه دوست از حد
تا جی که کن شکر خیر باد	بناشد شتری چون اولاد
و از نایب ز سر نیست حق	برین سپید بایر نکند حال
و لیکن نه از این زیوان بخت	بر این دست عالی که وقت
غش چون بر دست غیبی	تا جی که نه دوست بر او
در آن مستی سلاخ جوینم	که او دم نهد جان از خرم
بر او که چه جان باک است	غمش باز عجب جان بپاک
من آن دم نقد جان بر باد	که با دست سودا سازم

چو این باز در رفت بودنی بود	درین سودا اندام رخ سود
چو از شش نشسته شتری ندم	شدی هر خطی باز در تنم
و گمان پسند او در حال برید	نه آن روز خود باز از خود



چنین گفت آن مرد منده سخن	که واقف بود بر دستان خدا
که آن دم حساب شد با خود	و زنده دل را که در خود
چو بر چادرش گماز داشت	بسی در غم و شکرش
هر چون زو بود که شب بجا	میان شد سوخندین بجا
باین بر کاشش بر دند	بنا که آن لب بر او از سپرد
چو روزی دو کشت از سگ	شد از کمان ده دست
که تا چون وزیر کاخ از او	بقای خود بدم نام نهاد
از ده دانت یکم روز از او	این و عاقبت دال برسد



کران در نسیم بر آهست	تیر نیات هم کرد شرف
سرش خیزد فک باشد بر سرش	بودش را غلام مله در گوش
پند کرد و ارد از اقران خویش	که بنزد نماید که هر خویش
چو در اصل شرفش است که	شده و از تربیت و پامی افز
که دلکین پیشین بود در دل	دیدشان گشت کی گزشت شکل
درین فن عاقلی باید کرد	که با ش نیکو و بسیار
منور شود سر خوش از جام خود	وزارت کردن اندی خورشید
نکر گشتند و نمایان شد پاد	که در هر کار باید مردان کار
و کردار اچنان کردند معلوم	که در امین بر حلیت نمود
برزگان چون ز غم و این شیشه	بوانی غیر خاموشی ندیدند
ز ایمان و در پس کاران	وزارت دهم و تو خیزد نمود
چون که شتر را زین بر ش	چون که از ملک هر گشته شد

چو صبح از آتش دل بزم پدید	که پادشاه و ملوک چاک می کرد
پدید در خاک و یار از دست برتر	سعد و کلاه و کار از دست برتر
بهر هر چون کردون هم پدید	زده اسب و دمان پدید
ز تاب دل شب چون شمع در روز	شسته چو دو چراغ بر روز
عربش بر خیال و بسا و	نی آید که کس پس پاد
دماغ آشفته و تاب و در	خیال مهر را جیت در شب
بیدار است بخون کان بیا	شب در شیشه را دیدن بیا

ز انوشیروان سپید از بزم در تاب	چو سپید و ز اسب و شمشیر
کسی چون زلف او آشفته و کار	کسی چون چشم خوش از بخت
کسی که کمر می شستی برادر	کسی را می زد که پس آب لار
که از مرغ بیان او شاد می	کسی که کمر ببار و شاد می



کمی از کپتان سبز دلی	کمی در برک کل شهنم نوی
که از کمر سپه نشین گیتی	کمی بر پشته راه نقشه پستی
کمی بیا من سبیل رشتی	کمی بر برک لشکر لایه شستی
چو زلف تاج از خون و شوش	چو دود و آقا دم از سودا بر شوش
آتش پیش بگردن در کند	موا می شش از چنان کند
بچش روزه و شش گشت	و آرد مهر تاج و آکر گشت
دل نکش که سان بود بپوش	کر پستیم بود با دوست پود
ز کس حرم که بر سر سلاهی	نیکس پیش آور او پاست
بر اسنان بام و شام از گدایم	بره از غصه و غم بام چون شام
نه کن آتش دل را نسفتن	نه یار از مشق یار گشتن
نوشه باشد که باشد یار عاشق	که باشد دلستان بی یار عشق
چو باشد عشق خالی از سواپ	که از اظهار حالات مجاپ

چه عاشق سپهر بهر مقامات	از دظلم شود کشت و کشت
کنه در یارش این حالت سرا	بوی ملک ال ایام به آدا
شوغا مندان شود و شام	چو در آغاز سبب باشی داج
بین دوست چو یاری داد و نجات	کشاید آن زمان از این جفت
چرخه و موج بر جبهه حق	شود آن نظر عالی عجب ملحق
معاذ الله که ای شمس	ز جوان در شش مردم که
بجام عشق باستی یاد آرش	بهنای منافی شاه آرش



ببین گشت آن سنج من سرور	که در تیرای پشین باشد زور
که چون شد شتری از مهر مجور	چو چسبی گشت کردی جان بود
نه خرد و دوی و دوی آن دلو	نه داشت آن شب از خواب زود
چنان بار یک شد در جوانی	که نور کسین کردی حق زوی



اگر انگشت زدن کمر گشتی	عدان بنام از کرون گشتی
و کار نکوه در دوش بی نمری	زوات سنگ آتش بر دوش بری
چو انگشت خویش دور از لعل لاری	بناک و خون می طلبد سوار
چنان در راه بی تو نیستی	که گشتی خیزد روی مردم
چنان بار یک شعله در جان روی	که در کس کمرای زنی روی
اگر در سایه بوی نشستی	بر دوش شعله می تابستی
و کار با هر کردنی روزگار روی	یا سویش زیر سایه گری
ز نفسش چو آتش شعله	چنان چشم او چون چشم سون
نیالی لیک بود و آتش آتیا	که بزدنش خیزد بر کوه آتیا
چو گشت اگر صفت شتری بود	قواشش آتش و لوز عید
چو در حال پریشانش نگر کرد	که گشتی بیک چکان بر کوه کرد
بسی بر حال زبانش نگر کرد	کجاست چون کمر برین چست

خود

ولی بیکر و دانه نیم پا در پاره	ولی بیکر و دانه نیم پا در پاره
تو اگر کردی جلدش زنی است	تو اگر کردی جلدش زنی است
ز آتش میگردد با طر	ز آتش میگردد با طر



بر نام که گشت خست قدم داد	اگر گشت بر سر بوم در یک
یا زمره در دست سر زوش	اگر گشت بر سر بوم در یک
زخم سرش بر زنی نام	بهر در راه زنی نام
زدم که برین سپه با نام	اگر گشت بر سر بوم در یک
مگر سر زوشش که در دست	کجی آتیا با در دست
درین در کس خست خست	کستند بنشیند از دانه کورم
چون آتیا کی با سبک	سرا ز خطرات بر دانه
ولی که گشت بری از شامت	یکتوی کنی با من قناعت



خلی بر دوش این سی هم با	کرین مستی کردم بچگون باز
خلی آرم هر یک شد	کریمم پذیرد جان دشت
اگر باشی ز وصل حاضرش	خوش دایم بود پیش تو
ز شادی شتری و شمع	وزان حالت بفرق سرگرد
پس اگر کشی ای پادشاه	قدم نه چون گشتی جت کوه
عالمم به سپهر بت زبانی	کر دست و آفتاب بر پای
خیالی بت با خود گشت کین کا	برای که رسم را کنم یاد
باید بخت چون هر کون	مگر در دست این کار چون باز
پستی نه ندان رخ چو	در نشان از مناسبت ظاهر بشید

و بهی پس کی صاحب میری	کاهی پس زین زین میگردانی
کلی خادو میری به زوالی	چو ماه بفرچین چو زوالی

زمانی کوشش از مشک بویان	زمانی در میان ماه و رویان
چو زال ز دماش میل پستان	ازان دستان ایستاد
زمانی بر تکیه بستان	زمانی پای و پستان
کمی بر خفت با قوت انظر	عرو پس ز جوان کام رطبه
دست و آیه گیر مشکلی چند	زمانی در خلاص و کام
دستان کی که مردم را بدست	بر دشت زمانی دست به
ز من هیچ به زبون و رخ چو	بر خلق عالم بود محبوب
چو اهل جبار است مرکا	به کار کی که زود بود و نیار
بغرب راه و اورا در کاک	و لیکن پس کس به تبعه میان
منو میاتی خورشید کردار	جانی باز و صدمش که باز
فرخ بخش و دوشای پریشان	کلیه قتل شکستای و روان
بی پر حرم آن جوان مرد	شان از این دامن در هر کوه



در بیان عشق و محبت

فکرت چون زلفی بر کند و ست	دست مینوی را که در چنان
ردان شده جبهه و چشم و لب	سوی کج معطر دل پر آب
چو آمد ز نور در جبهه و سرور	نری زده با ای طغیانه هر دور
حلم چون زود آمد از شبینه	برون آمد و آن شب جبهه و لب
بهر کسی تا شام اندون تو	باغ و ترش چو دل در صدف جبهه
بگفت ای پسر در تبس کیانی	چو آمد روز و پیش پایانی
چو این داد و کشا طالع شوم	روی داد این سعادت که در تو
از آن بسنگ که بر دوش کشید	بیت آن جلوه از هر چه پست
معلم چون در دست مینوی	چو مسج از مهر درویش
بد کفا که ای نسو از نور	پیر با نیر ویش از درخت لکن
کون با یکد از شبگیر فردا	وی هر روز به شیری نوی ما

کک با کمر خنق شتری بود	ترا از جبهه و سنی مست بود
بهر دشت غنچه تیرت خود است	چو دشت است به پیش که در جبهه
برون جبهه از هر آینه آن پستان	به پیش شتری شدت چون
به پیش در میان خون و غنچه	دش از شدت هر دو شکسته
نفسش پیش و از آن کجا غارت	بگفت آن ابرو از یک باز
چو در این قصه دانا شتری گشت	رخش چون کل بنا و مع شکست
ز جبهه و جبهه پیش پای جادو	زمین و سپید و ز جادو
بگفتش جبهه که آن کار دانا	رخ کاغذ نوک خاتم بر لب
باید شک از هر ترشتن	بوسی مهر طوماری و شستن
که در وقت و وقت که آمد	بدان دله از شکین طار ساف

در بیان عشق و محبت

بوشید این سخن از جبهه و جبهه	چو کک از جبهه آن عدت کبر
------------------------------	--------------------------



تقریر داشت آفاق دل ریش	نویید پیش آید دل خویش
قلم را چون زحمان نو گزشت	از آن سو دای بی پایان گزشت
کرده می بندانی آتش بود	و که ز آتش می شد بر سرش بود
ز صفت و شوق سودا شکی	چه قاصد بود و بر روی پسیای
اگر ز سلیش از ترکان کشا	ز دل آتش گشای عشاقی
ز روی هر چون برداشت خار	بنام مهر کرد آتش از خار
کرای مهر سپهر خرویدی	جاست که درون گوی
اینها همیدان و لنگار	توان تا توانی بگر و بار
چسب و در چاربان سودا	ایمن جان شتاقان شیدا
پو جان بانی و جان جهان	روان روی و روح روانی
صفین تا آتشی پستید	برام محنت و غم پای بندی
نخنی در دوشندی سو کرد	پیشانی زندی پستری

جدید است گلگون دواند	نختم تو در دوست یهساند
صیکه می کرد دلداز کارا	می سپرد با سحرین صدرا
بجز لطف ندارم در جهان	نه از لطف کن فریاد کس
چنانم در فراق است ای کلالم	که از من تا دور است کی کام
ندارم طاقت چندان پندار	که آن یکم بگویم نه سار
و اگر با هم پیچید صد بار	بود از روی و دهم کم بسیار
در پیش بوالهوان مردم	نفس کشیدی میگردم
کون چون من قاصد تو نیر کار	فرجیست و از بهر سپهر بار
و کم تا که در زلفت خویش	برو جان گشت من زخم عیش
ازین پس عالی جوان با گریه	دوای درد پنهان در کرم
بجاست که بود با قاصد باد	بپسم که کردانی در شاد
سلامی میزست ای هر دستان	که مطلق است در شدت سلامت



دل از گشتی سریش تو منسل	شدی پیش چو کیست طلی
چو اندر خورده مینا نظر کرد	نخن دایم و نبات منکر کرد
رنگان کاری این گلشن	چو بر و این قصه سواد با
فرو چید و پیش هر بنیاد	حدیث مال بر دل بر زین



عسکه که چون برید مهر افروز	روان شد طلیت بر خنک افروز
چو صبح از صدق سوی مهر	روان شد بر درکت مهر
در ایوان ملک شد پیش استاد	سلاش کرد و در خدمت استاد
چو در پستای طالی پیش	تواضع کرد و در پستای پیش
ترک نه بگویم چو این	کلاه اراک گشتند بی پر
چو مهر انکو بر پاشی در	بهر داری ز کرده نه بپاشد
چو دیوار دور روی جبر	ز شاوی بر شکش چو کل

تخلص داشت یکبار از هر بهرام	می رسید سر دست چرخ عالم
نگرادی بدین اصداد و ت	جوابی بازید از حق تعالی
بختی بر طبق سر بر پیش می	نمانی وقت زنت کو
چو خالی یافت بخت از عمار	به دست مهر داد آن مهر نام
چو مهر آن نام در اکت و خوراند	ز بختش نزد کوهر افشاند
چو گشت از بختش که هرین	سوادش چون کوه بر دین
بسی گریست و اکت با	که زهرام بود از این گریست
اگر است تمام یافت دست	جوابی از بختیسم بخت
کنون برگردو با آن یار جهانی	کجای حاصل عسر و جوانی
فراخ ز شربت تلخی صوری	که هم روز می سپرد رخ روی
که سوار از خان غم غلوی کاش	بس از تبار یکی شب به کاش
ز زمین بوسید از این جوان	روان او هم برین شتری



بخت اندر دشت عشق	ز حال به پند و ساز
بیش کرد و در دوزخ فرو	نشسته دست بر سر زانو
زهر بهر سپهرین برچ اندر	چو وقت خود رفتن رخ مهر
نشسته چشم بر دو گوش برده	که کی آید سوال از پیش و لم
درون به شش شش و شش	نشسته شش شش و شش
ز سرانچه مهر بهر بدن گشت	نه ای شش شش و شش

بخت و شش

چو شب به داشت غمزه خمار	مست و شد جبار روز نامد
بخت و شش به داشت غمزه خمار	دوست و گشت پیش و شش
که انداز بهر پاریزی	بزمید خوش شیرین جوانی

بخت و شش

پادشاه می از شش مهر	بیش شش و شش و شش
---------------------	------------------

کافی

نشان شش بهر شش و شش	نکته می بزمین زلف شش و شش
زده شد شش و شش و شش	بناتی دلمی ایام شکر خند
عرب اصلی امین شیرین باقی	عنوان کاتبی جاری زبانی
بجا دوی کمان از پای کیو	تراشیده سری با بود و جزا
بجز سواد از دست بر سر شش	جوانی با کپس یک و شش
لی شش و شش و شش	چو زده مضارب بهر شش و شش
بخت و شش و شش و شش	که ای بزم و شش و شش و شش
زبان و شش و شش و شش	اگر چه ساکی در دل چو جام
چو شش و شش و شش و شش	حدیث شش و شش و شش و شش
در امر بزم و شش و شش و شش	در امر صفا و شش و شش و شش
بیام خود از دست و شش و شش	مردم لطم ز شش و شش و شش
گشت خردم از دست و شش و شش	بزم از حرارت ز شش و شش و شش



نظم را از خواب دل بیدار است	دلم را از خواب جان بیدار است
شبانه و کیسیرم و ارادت	زخم بر یک جگرم و ارادت
اگر به دی دانه از بس زد	ازین تخی زود رفت و دوزد
دلم از شوق کزت چون داشت	تم از درد جرت چون داشت
بهر تاسنی زود دوار	زخم که کشت خست چار
پناه قات ای سر و دم	بود ایوی من پوسته درم
سرخ تاز من بگزشت باز	بود عوار پسرم درم کار
بود در وقت شبانی نظم	کن مدی از سر شکم من شبنم
زنگ فرعیان در دم است	زین عوار زنگم در جیب است
چشم عاج و خویش درگاه	گرچه روی که پستم شش دیوار
چو زنگ حدت پناهم است	چو پوست قوت که یانم است
بید از طرف کمر جگریم	ایر زمت عوار میسریم

زخم زخم کشته تخی چانم	چو یکوم بکام دشنام
کنون کردم حواله کار بخت	گر پشتم بر دو عالم حکم مطلق
بود شک یک بطع تم کردون	نبش شخص اگر عالیست کردن
تیر غریب اگر افتاد بخت	مرا بر کار دولت و زنجیری
شبانه و اگر باشد مطلق	بهر زخم می کرد و بدل
خون بسیار و درم یک غار	یاد پیش ازین کشتن بندار
زویپ هر هر کرد	که تا تخی بود و اسرار و پیش



سینه چون پاهای از جیب جویم	سرخ مار من کشت بود
طبع از طبع نیک انتمی کرد	ساعت از ترین ششمی کرد
زین خویش در او پیش	در اندیش در استاد و پادشاه
چو دیر او داسع جت بر پا	تواضع که خوش پیش فزای



ملک از مطلع نیک اختر کرد	سعادست در تون شتری کرد
ز وصلش هر شد خندان	شکست رخ چون گل در بادان
ز رقب می خندید با او	شان بروی فرو می خندید با او
چنین از غم نه با او را می	هم نوزاد بر جوی بار می گشت
ز غمی در پوشیده نام	هی کردی نظر ز دیده مسلم
شان بر دوش خندان	بدان صورت گمانش در دل
شان با خوشی پوشیده	که چون یا بهر پستان است بر
کند دست می بست از ترس	که آن کار پنهانی ز محاسن
بدست قاصد فرغده دیدار	ز پسته پیش آن دلی خندان
چو آن قاصد کزانی زار و دگر	درین قاصد یک این زار و دگر
ستدنی احوال در از هر نامه	میو سیه انگی و پستش چو ناله
دزدانجا چون کبوتر کرد پرواز	زود آمد بر مرغ شتری باز

شاش چون نیم دوست بشید	توبه داری که از کوزه کده کرد
بیشمار بر خور او دید از دگر	شش جان باز دید و دید شش
ز شادی ناله است تن چیل	دصول خط جانان داشت شش
روان بسته ز دست بدگوش	ز هر نقش آردان بر سر بر
نگار می دید به حبس پرچین	شش احوال و خط غمزه کین
سر دوشش ماه آسمان سر	نعل دوشنی چون طره در
در نشان از خطش سار سنی	چو شب در تو نور خجسته
چو آن مکتوب جان پرور و دگر	روان از مکتوب جان پرور
سادی یک شش چون دید دگر	کشیدی که شش چون قلم بر
کمی چون مرز و بزم شش	دی چون سخن می شد بر
چو آن تو می جان را کشیدی	خطش بر سر شش بر خط نیک
بران طوبار خندان شکستید	بران مکتوب خندان و دید دگر



گرگشت ازین شش ایچان	که شواش سنا گشت بر
می کردی سان سوزی نو	می بردی سپه روزی بزرگ
برین حالت چو روزی خد گشت	از شش آتش یک شش گشت



شی چون روز اهل فضل تیره	در چشم که اکب گشت خیره
سوی لشکر شده مهر قلعه	گشت تکیه واکت بکنر
شب و چو روبرو بر باد واده	بویله واد و در دوران نشاده
جهان چون شاه کی گشت بچه	ز شب میگویند تبا بی بسته برده
بهو که مهر کرده نشت درین	ز غم و بیباک گشت بکین
ثوابت چو در قام نشسته	لب سخاک مهر از خنده بسته
سکینه مبار از انما بر بردی	باز و هر کی چون طلب بر بردی
جهان را تحرق و بسوزد سزا	بیکل گشته از سزا بر سوزا

در نشتانم از دایه می سلم	مدیق آتش و دود جهنم
نشته شمع این زویرینا	چو دقت میرم تنه قیاس
دل زن را سر چو کان شکسته	دم نای خو پس بچ بسته
چو کوی مهر در جامه او نشسته	اکب چو کان نه از دست داده
کرده چون دل نادان سپای	جهازا کیم از دنا جاس
زحل و الموقاد و لوله در جامه	شاید آتش زده در غم ناه
رسیده شتر و اما می از دام	سکینه بر جلا نمیدهم ام
بر الجوزا در آن تیره نشسته	برید و سحر نایج جدی بکس
بسته و در اسپه راتر بکمال	شکسته ترانی نمره ابال
شده و پستار اما و بنوق	کشیده از زمین پستار بنوق
تریت گشته خیل مهره و ز	براهن صین سپاه رنگه فرو ز
دلیل راه چایان اخبسم	ز غلت کرده ست خویش را کم



زده ران چرخ را بر آید پای	چو برم خاک چو ناله بر جای
جبار چون کواکب چشم آید	سید ز اشعار وصل خوش آید
ز بهشت آسمان از بهشت	تصان شب بهار کواکب
نشته شتری در گنج و لنگه	و پیش گشته میران و لشکر
و دانش ز آتش هوا آید	میان دو دو دم بهشت بیکت
نخام ترا که بسید یانی	و می تخمین در آذ کرانی
ولی دلم ندای تیر و مات	که گردنشان دم صد انفات
ز مثل خوشتن کج کجای	که سوز را چه پاک از رویه
که تم لبه القدری تو آید	ز جی حوت می غوام بیاید
اگر طاعت آب حیات	و دم را بهترین حالت است
ز جرات بهر چون نانی بزم	مزهایش از یک شستن بودم
خیرت من و طبع بخت و ده	سید کاری بهر ز انداز و مردن

کی باشد سواری تا رود کمر	چو تو در بحر نیک پستان و کمر
شماره جرات است آن ملک	که میگوید در روز قیامت
برون بر روی زعدای شب از ی	برون از عده اندی می براندی
خواهد که گشتن شد متبسم	که در تو دوزخ و دوزخی پیشم
کلیه صبح را اندازد شکسته	و یا در پنج غم و شید بخت
درین بود او که ساء ملک عاود	بیخ انگشت رای منده اسر
چو گشت اعلام او از زمین بیدار	ادفان من زانکی شد لکون پیر



برکت شتری از آتش	که آواز شش با همه دل بعد
چو دیدش شتری بر جبهه ای	شش و پانصد و پوسه بود
کرای بهر تو چون جان کز برم	و نایت پای مرده و پستیکم
چو کار از دست رفت و دگر باز	اگر جمعی کنی سپهرم از او



تو جوی از میان زگی بر آید	نزدای خویش نه کی بر آید
چو احوال مرا در در بهایت	کجیم جنت را از کج سبایت
کون یک اندر سوی یار من	جولای سوی چادوی آید
بیان به کشتن کای خداوند	مدا را کشتن کن زین بند بخت
کرانه ست برادر یک یک	جست بهر دهن خود کند از
کاین کاری که پیت در پیت	درد و درد سرست و هم جانت
تو در خوابی و دشمن گزیت	پرستش نه قدرت حق گزیت
بر زده آب مادر آخر کار	به نایب دست از جبهه باد
بخون خویش بهن خچل نه	مرا خودم ده و ان بر خود نه
ازین جنت که روی بسته	بخون جامی بنای حاصل
سید و آب لاشه به نایب	درد و جزایه بنود چون بر آید
پستان آب در لادن چو کانی	بر کانی که از غم من چو بوی

ملک بی کرد و به کار خویش	برون شود و استود کن ز اوان
که عاقبت که باشد اندیش	بدی از کینه دشمن بر پیش
ازد چون شری این سر زین	سرشید از دلف یار به پیت
نزداد دل و باغ نام بر پیت	زخم بر خویش می چید و پیت
ز چون بر کوی سوادیت گزیت	لین حال پریشانست جنت
از روی بسته که کمر روی	مشم عقل و جانت بی بین روی
می کشی سیر روی پریشان	فنا و بخت هم بهار شت جان
کشید ای آفتاب سوادیت	که گزیت شدی دست عادل
دست کشی بهین بر بخت پیت	شوی سرشته بهر جنت گزیت
ز سر ترسانم و پرست کین باد	کشم به خویش و کون بر این کاه
سر خویش از زمان به باد و ادم	که پا در راه سودایش نهادم
چو بوی به پیکر و یار سپه	سیاه کون می می سپه سپه



که کند زین در پای این کا	کز پی سر ز این صندل
بیا آگس چون غلام گشته	که لایق جزو نوزی محبت
و نامی هر چه نواخته	و جودی نو هر سو و کار
چون در پای جانان گشته	نهر غایت در پای قار
چو در پیش در شیدا و شوق	فراخستن غل و جوی بر شوق
گفت ای باده برو پیش من	نمای خاک پایت باد یک سر
برو ای توان سرحد گشتم	چنان آشت که تو گشتم
که تا بدم بود در شرف جان	تا برج و تخت سر زان
ز آنکون سواد می کرد بدم	که کین شب مطلق می بود آب
سواد می جزو زین سلس	سواد می جریج سلس
سواد می شکست زان گوی	پای زین یک ازادی خطا
که در پیش دم پیش من	که پیشین بود در پیش من

چو از دی شری این یک شیند	نزد او تو سر این پیوست
ز خاطر جوی او سر بر داشت	روانی ملک بر سر داشت



ازین بر کشته شد و این حبت	که پنداری به بوم سرود
کمی در راه سودا پس نشی	کمی اندر بوی با نماند
ازین پس باز شد و بی خرم دار	که دایم بود کشتن بافت
بزیار پناه بود ایضا پس	که تا پیش رسد بر خطا
چو حال و حالت روز عاشقان	پیشان و پس بدوی و کونان
بناست حسن او در خط و نب	کشید و کردا پیش کج
که ای بار و هاست جان جانم	سواد می قامت اصل بوم
یاقوم من اسیر و هاست	سادم و صد کرد و هاست
و دم را صد جوی از دوست	سرم را پس و روی خاک



دگر خونی رشن است	دگر خونی ز طهارت
زبان خواهد که بر آید	خون خواهد که بر آید
فرمانده بر آن مرد و کتا	بفرماند قول آرد و کتا
ز شرم و خجالت آنراست	شود این سپنج و آن کرد و سینه
بفرقی نشان آن راست	بدان اسپ ارید او نشانست
بجیست روی پویاست	بجیست پس زان سیاست
به پیشانیست منی است	بجیست تو عیسی من سطر
بجیست بیض من است	بدان سیاه و دندان شکاف
بجیست فاقم آن من است	که دارد و در تفرق کشت و جان
بدان منست حال طای است	بجیست و صید مرغ و دست
بهر آنکه بیان کردن نیست	و لیکن با کز خوشش در نیست
بدان فاقم کبی من است	بدین کسند بی شک و گمان

بجو خورش روز و نوردم	باشکده ده آفاق کردم
بجو خورش استوارم	بچنان چه صحرایم
بجو خورش و صفاست	بجو خورش و تنای خیات
بدان دم کاوری زین تنای	بچنانی که کردانی مرد شاه
بقلب غارت ای شمع	بکشم عت زین تنای
کواز صفت چنان گشت	که یک منزل از آن سوزی
مکر خورشید سان برین تنای	و کز خورشید از من میاست
بجو خورشید چون داشت	بجو خورشید چون داشت
خمر و ناز چون زوایا گشت	بجو خورشید چون داشت
بجو خورشید و صفاست	بجو خورشید و صفاست
بدان نام و ناز و بازی	بدان نام و ناز و بازی





روان شد بدوی و از قیوم	دل از شک پریشان سکون
نشان آن کار را در دامن خویش	که تا چون برستی با بر و پیش
پایه نام عشاق در دست	بر آساید دست که زبشت
نشسته هر دو بهش در میان	ز غفلت او کالی کردا حاصل
در میان آن طراوت چرخ بزم	گمین کشود و کپسته و صدم
ز غم و غم او با بد بخت	بزم غم و دل به ام می ست
چو دیدی مرد و پادشاه چون بخند	ز روی بر یکدیگر چون رخسار
قضا را هر دانی آب باغ است	چو به آن دین و دین باغی درخت
که آب و بوی آن پر زار	روان آن نامش از این نام
بکشد و به هم از نشان	ز بوی آن نام را معالی بر آن
ز در چون شد بر کنش نام	ز در خوش بر پای نام



شاه از سفر آن خط سحر و دل	بگفت از غم وین خاکش تر کرد
باین خط و دگر که در روی دشمن	بدین خط و در اسرار هم سخن
کم زین خط سحر و پیش و خانه	بدین خطش زو چرخ و نام
ز غم و بختش ازین خط و در میان	که ز دل از زنگاری می این
چو خط زین خط سحر و پیش و دگر	بر دم از غم چون دود و دگر
بدین خطش کم فی کمال و شیر	بدین خطش کم در بند و زین
کم چون خط و دست خود زین	بر دهر و پست و دخی و غم
بدین خطش هم بر پاری ازین	ز غم و خیش بدین خط و زین
بناشد بختی بر روی من	چو این خط از برای دفع دشمن
چنین بر آن قاطع کی گذار	که چون خط و شمشیر بر آرد
که اگر آید بر روی چون خط و دگر	بر چشم و بر چشم و بر
بسم سر زین و موسی نام	کجا چون خط و دگر می من بر آید



چو مهر از روی شبنمین صدف	چو مهر از روی شبنمین صدف
کوبی شکسته را در دست ام	کوبی شکسته را در دست ام
برش کرد و نه بدیدم	برش کرد و نه بدیدم
در این سر نوشت شوم نگر	در این سر نوشت شوم نگر
هر که این نامه بود با خدا	هر که این نامه بود با خدا
نظمی برت جبریت من کرد	نظمی برت جبریت من کرد
از آن شب صد غم از آن شب	از آن شب صد غم از آن شب
نمود ای پسیا است	نمود ای پسیا است
برون آه پسیا از دود	برون آه پسیا از دود
شکسته تا هر چه جان بود	شکسته تا هر چه جان بود
شده از دود دل در غم	شده از دود دل در غم
هم برت من چون خط	هم برت من چون خط



چو مهر از روی شبنمین صدف	چو مهر از روی شبنمین صدف
کوبی شکسته را در دست ام	کوبی شکسته را در دست ام
برش کرد و نه بدیدم	برش کرد و نه بدیدم
در این سر نوشت شوم نگر	در این سر نوشت شوم نگر
هر که این نامه بود با خدا	هر که این نامه بود با خدا
نظمی برت جبریت من کرد	نظمی برت جبریت من کرد
از آن شب صد غم از آن شب	از آن شب صد غم از آن شب
نمود ای پسیا است	نمود ای پسیا است
برون آه پسیا از دود	برون آه پسیا از دود
شکسته تا هر چه جان بود	شکسته تا هر چه جان بود
شده از دود دل در غم	شده از دود دل در غم
هم برت من چون خط	هم برت من چون خط



برایش داده خون از دود و زهر	که شش خطا بهرام چو غلام
ازین خط سرگشت آشکارا	پریشان کرد این خط کار مارا
ندیده دل ازین خط روزگار	بخوانش خوش جان کنانچا
کنند این قدر سخت سید باب	براست هر نام کا در آب
کنن کامیت ازنا آساست	که طاعت نیست این خط آساست
ببین نقد روان ماسودش	که این خط را نماند انکشت برین
چو خار پس ازین خط رفت باد	خار و جوج و جوی درین آب
چو اژدها و این سوادت پیش	یا درین سوادت زود رفتن
برایش داده گای چون گلشن	ازین کشار چاچ بکشد
که آن دم کین کل با سرش	یکامیک بودی بهانش
چو گشت افرای هم مارک	بفرود شد آن افرامی
اگر باری چه کلک از دود کان	بخوانش این خط و کار

۵۰

را خود در دو عالم زان چو تر	که چون گلکیش او دود سر
چو بودی که اجل مالی بسید	خطی بر دشت مرم کشیدی
پیر زان پسر کزین سید مدام	بود آن خطا نوزد بجایم
<div style="background-color: #e0e0e0; padding: 5px; text-align: center;"> <p>بخوانش این خط و کار</p> </div>	
چو شد یکن خط کاتب شب	پایض روز را لوح مدب
چو شد پیش قهر شاه بهرام	که تا ویرا گشت زان خط اعلا
چو آمد و سپهری شاه شاد	خدا را که را بپسید از دود
چو از چکان مجلس رفت عالی	دراز آمد پیش شت عالی
که شاد است عالی یا زرام	اگر شاه جهان بخش نام
ملک کشا که این شاییش	یکامیک عرض کن در کس نشین
سیک بهرام ز افرام بادل	بگفت این قدر با شش
دور این امر آن حسن قرار	شناور گیسو دل در بر شاه



بروش آن مار را بکمر زد و خواند	در خیزت آیتین بر پست این خانه
نیت چشم قتلش را با پر کشید	چو بجز از مار که کین بر خود می کشید
خود او را آتش را اندرون بود	از آن پیش آتشی بر آتش افزود
ماندم از سر حدت نه بر هوا	که تا آمد دور گشته را زدود
بیشتر شاد سر سگان و دوی	بقدر از طاعتان پرور کشیدند

بیاور و ند چون کل بپسته بسته

بیاور و ند چون کل بپسته بسته	بپستم دور او را در جوش گشته
که پان ناکشیدن چاک گشته	رخ از کرد پستم بر خاک گشته
بلعن و ضرب خون از بوی	نزد و بین غار و سپید و غید
دل از جان و جوانی بر گشته	زنده بگشته رنگ سر گشته
ایب از بزرگ عمر خود بریده	بقای پستی اندر بر دریده
ساده شتری بر نه بر نه	نه مکر ریت نه اندیش از دوا

مراقب خون زده این مار گریبان	دلی پیش چشم خشم خندان
دل شک از نواداری کشید	پا دیار جان برکت نهاد
بجز از دوست و امان کشید	شراب عشق با مان کشید
با جام عشق و بگرشته خوش	چو دمی دیر خود آب و آب و آب
عجبه که از دشتن نیستی	سیان خون و دادم بر شکستی
ز کپس خوری بر پسته خوری	که آیتش با دل آن کشید
بسته شکر که سر یک تیر چون ما	پادش یک بر کار گشته
سیان است و پا بر گشته	رخ رنگین ز حال خود گشته
خوشامد پای عشق و دست مرد	بر جفت در سواش جان پیر
ز تیغ مکی ز قتی کشید	ز نه نایض ده ز نه تپید
بجو ر خاک پادشاه دوی بر خاک	ز دست هر زده کرد آن خاک
نه خرم و نه بجان برنج برون	ز تیغ سر فرازان ز غم خوردن



نشتن باز می یار گفت	میان کوه تاش برانجام
مک از شرم رو برشته کردی	که ای پاکت لعل با جواهر
حق محض و مچنین پاک است	او ای شکر ستم و پست
از آن پیش او اله خاست	شده و در غضب بر سر چادر
که هر یک پس این سنی بیان کن	پیشم حال این صورت چنان
مکوبان که این خط را چه خواهند	صدیث این صفت بگو آهسته
مک به چند مکر دی خطا شای	نداردی شرمی اسلام جویش
سوی آن خط مکر کردی حرکت	چکان لازم دو چشم کجاست
چو در در قیامت ای صفا	شده و نماز اهل بیسه ان
نمایار ای جبرله نطق آوار	از وقت بخت و زنگار
مک شاپور ازین سستی	نغمه و کسبند اهل باکی گشت
کرد و جلاد بملدی را ملود	که تا زین مردن دور از کد

میت اکس چو خون از شمشاد	ده ان مردن شود آرد جلاد
ازین سنگین دلی پود جانی	چو جرات جان که ز می دستا
سیتی تلخی ترش ویدی	بر می در لقای زشت خوی
بر جام زرق جانان کشنده	چو زهر مرک مملکت نامونده
بکت تینی بر طبع خوشین تر	چو تیغ غرور مرد اندازد و زیز
مک گفتش که خون مرده ناپاک	بر بر این دم برادی بر رخ خاک
پیش تخت غرور نعلی افکند	از آن پس یک برده لب پاک
مرا آن روشن و لاله زار ده ار	گرفت در پیش نطق آرد و چون
چو باز آن چستان بست آن	یغای پستان بشکند بر پا
پر مرک خویش را خنجر دیدند	صاحب راجه جان در کشته
صدار یک دگر ابرو و داود	بر اند پاهی یک دیگر نماند
سرو جان کرده بهر یار و نزدیک	پاد دوست برکن سار و ترک



فدا دگر بختن بر یکی پیش  
 چو عشق میدگر بستان نیاید  
 کند از خون عاشق عرض بخرام  
 طریق عشق چون کوه گمشدیش  
 کسی در بزم زندان کردن آفرین  
 در آن مجمع کسی که اهل دل بود  
 یکی شب بود بختن بیاورم  
 به آن کشتگان درون قفا  
 اسیر آن مرد تو تن بجان  
 زود و دل پرازین بدوی  
 ملک را گشت بلاء ای جهاندار  
 ملک کشا کمر نشان میداد

گرفتنی حق بر محبت خویش  
 بسیار صاحب دلان کز جان برام  
 نزارم آن سپهر کف چون بود بر  
 نهد پای جانشین بر سر خویش  
 که چون شمع از برای ما سر بر  
 زرد و شمع یی خون زده بود  
 جهان اندوه در رخ او و دم  
 شش از غم پراز آشک سار  
 اصل در صفتشان بخر گشته  
 ستاده در قفا بلاء و باتیغ  
 کزین نگر می بر آید این کار  
 بسیار ازین بختن بدوی

چنانچه پیش آن آرد او کان تیر  
 بر آید روان حسام آسمان کون  
 بکشت تنی ز ندرت کردن کار  
 که تا ریزد از آن کشتگان خون



جوانی پیش شاد بخت است  
 رفتی از راه به نام سبزه  
 زمین به سپید گشت ای شاد  
 نظر را طره از آتش کشت  
 مدات از لطف و رحمت تو دید  
 اگر زلات از لطف تو دید  
 کمی که در شش بدست تو دید  
 چو کرد و گشت در شش سخن  
 صیدی چندی دارد و بند تو ای

توی چون لطف تو سر و سینه  
 که شد و اور تو سر و دود و لاله  
 طبعیت از آن صفت کشت  
 خاک از آن غل سست  
 بیشتر صفت و خلقت پر دیده  
 از لطف تو بسیار دیده  
 زنجیر کاظمین افیض کرد  
 زو اعانین نه شش سخن  
 کند بر شاه عرض از روی غلام



کر شاه جهان این خون بریزد	درین کشته که درین کشته نیرد
چو برنج در دست از خزان سوزد	که کیست با ما به دو پوش
در کاغذ طاعت حق سالم	بیران سواد پیش غلام
بریشان از شاه سبای	بوزنی بکسب عای طین بای
گشته از طرف بهار باقی	بکیر خدایین سخن در مدحی
ترق و ارم از طاعت شای	که پر دست از مدحی
که بر خیزد روان از بند این خون	بر دوا و اهر و با شد بنده خون
خطا سازد بر حجت در کرد	به دست بنده که سپارد
بشرط آنکه این پا کرم اکنون	که در خیزش از شهر و دین
کوه و ابرازت در دهر باز	باید تا بپوشد پای شهر باز
ملک عالی کوه بر سوادش	زارخت شای عای دوش
بکشش پیش من مکت پر با	هر بر دل هم بر تن نه است

دلی ای چون دلایان نگیزم	شماست از نو تو حق دینم
که بر تاسد رخ از کشورین	بیار ایند در جوم و برین
ملک را گشت بنوا دای جهان	چهره کم راست بنده و زان
برین عبت که حرکت کردین	بود اعیان این دو کین
پوشید این سخن عمر و نزار	بکره ایند از راه پناه
بگشت آن به شمار از اید	به نواز که مهر سپارد
پناه ده و نه نشان مهر و خرد	مدان از چشم هر یک خیزد
نادم با غلام خویشین نزار	بوی غلام و دستان و پستما

ملک است کنی با غلام خویش	که در مهر و اهر را بخوان پیش
چو باد مسج غلام در عزم	گرفت آن سر و کمر ساراد
پادشاهش چو شاه ترسان	سوی سپهر و قدش چون سپهران



شکن از پیشانی در بایب رزت	فرادست از کل بر لب رزت
زدشت جین با برود کند	پوزشت خویش برود بر کند
دزم دوز کسین بخویش از دم	کل سورش دشتنم نام
مدارش از جانت غنی کرد	کل دشتین کلاب دمی کرد
درون جلیس آید باغ بند	چو شمع است در شمع خدای
کس از آتش دل بود سرگرم	لبان کشته دو کتای شمع کرم
پروان دوزخ روی دوزخ	در آب بکند نام عاوانا
چو چشمه فاش شوی گراو	با فنون سپید کاری میش
بکلی بسته بر فاعده اندزم	رزوی افکنه کیو پر دوشم
زدشت بر نام و تنگ بیک	دشت نام خود در دشتک
بیشانی کار از شرم هست	بپستان است غایت دشتی
چو صبح از جای کرد و خدای	یک دم در میان خلق سوا

چو این کت آتش شمشیر رزت	تو کتی نوادر بر لب مقدم هست
بخت از جای خود چون بختی	چو آتش مستند در کون
که از دم آن تیغ دم آسم	کند بر هر مسج هر چون شام
چو دید از جای خود بخت بار	کز قش سعاد و در پایش قمار
کشان از آتش صدمت خارا	مسوزان پیش ازین خود را
کرشم کین پرینار و بسند	شسته جفا و اینست دشت
کجا باشد روان چون تو شاک	که بر نی خون بان بچهای
سنای را که بار دست چون	تند از ریاض سپید بر کند
درخت میوه یار از بکس	بست خود بر برادر کس
بیاصل موم صاحب نظر روز	کند پیش چشم خورشید روز
برو نویس تو قیاس جیبی	بجلی کش در آن خود خالی
خلی کان شتر بر از رخ زانو	نمایه کرد از آن بر هر چادر



ز غنای کان ز غنای موسی آید	مروت کردن عیسی شای
دزدی ختم نبرد خود و کسب	که باشد مهر روزی چید برب
مک چون کرد سوگند نین	بچپ از شفاست سدی
بنا کام و ضرورت بر آن	پاد و نذر بجزی بر شاه
ز نیرزد آن زمین دلی	و سیسین بلیق او کرد و نیر
بزرگ و نذر و بلیق از نیر	می کرد و نذر بر سر ام نیر
چو مهر و مرغ را بود نیر	پو جان عاشقان پر پست
چو جان عاشقان را در نیر	یکای شک تا کین سپرد

ولا از جهان کند کن مرغ عشق	که تا بلی کند بر عالم عشق
بزرگ سر کو تا بر سپر آید	به بند وین در کمر آن دلی
بسر آید که در پاشایی	اگر خواهی که این کو سر بلی

ز غنای کان ز غنای موسی آید	مروت کردن عیسی شای
دزدی ختم نبرد خود و کسب	که باشد مهر روزی چید برب
مک چون کرد سوگند نین	بچپ از شفاست سدی
بنا کام و ضرورت بر آن	پاد و نذر بجزی بر شاه
ز نیرزد آن زمین دلی	و سیسین بلیق او کرد و نیر
بزرگ و نذر و بلیق از نیر	می کرد و نذر بر سر ام نیر
چو مهر و مرغ را بود نیر	پو جان عاشقان پر پست
چو جان عاشقان را در نیر	یکای شک تا کین سپرد
ولا از جهان کند کن مرغ عشق	که تا بلی کند بر عالم عشق
بزرگ سر کو تا بر سپر آید	به بند وین در کمر آن دلی
بسر آید که در پاشایی	اگر خواهی که این کو سر بلی



نبا و اکو حکم شش بر را	گشته در خون سپهر زنده خود را
چو زنده خون سبز زنده گشتار	مبین زنده گشته اردشوار
گشته شاپور دوی شده دیرت	چو کردون بر سر شمشیرت
مگر خضی بنده خون چو جام	کشید رخ کین از بام تاسام
قران با شتری و بدر کرده	پریشان گشته مستوی و دود
عدو چون پستیم و نیکه ما	نمارا آفران باوی و پات
اگرین در میان این خط مات	نی بیستم کبر شناخت
خاندی چون میان مهر روی	ازده نایستی یکن کیم روی
بزنو و شش کشیدن پای در	چنان بایند زنده نش افکنه
چو زنده می شتری اندر بشینه	بران چهارگان دم حال کرده
چنان بروی بحال دم فرو بست	گر گشت یامت و بجای بروست
چو احوال طیب آمد مویش	نکردان حسد و نفس اندر جوش

بناوی شاهی بگریشت بر خود	دود و دم بران سوال فرجاست
بناوی گشت آن گزاده ستر	فرز آورد و پیش رو و بناه
گذاشته بود آن عذر را گزینش است	گشت و اندک زبان نغمه جبین است
که اگر چه کرد این خدمت شایسته	زنده و زنده می در خورشید
و لیکن چون شمار الف مات	مرا این منسی اسطفا مات
وزان پس شتر را گشت نه	که ای مهر سپهر و افش و دار
شمار اندران چمن گویا	که چون انجم یار امیدوار
چو کردون مستند و خزان جوید	بگردم ز خاک می چو سپید
ردان کردید دست خویش گیر	لریق اسپهتات پیش گیر
چو طور جنت اندول میاید	زیر شعل بی و اید اید
برفتن که شمار امانت	لریق جویت برادر مات



یاد دینت لب لبو	برادر است سوی استخوان
دعا کرد بر بنوا و برود	که و ایم با و دوزخ است بر از دوز
درا بنجا سازد بر بنویش	برای چاک جهان پناشت
روان کشد با و لهای چو	روان کشد کلون بر بنویش
لای بنوا لای بنویش	شلیح کشد ایشان دوزخ
درا بنجا کشد زاکر و دوز	نه ان از حینا بر بنویش

سپهر و تابی از نیک و رنگ	درون نازک و از نازک
نیز متن و رنگ و دوز	شکستن غلغله و شکست
چه اگر دین تیغ چو غلغله	دوام و بار از صحبت یار
وی ذ اول در حینا	کشتی آخر با غلغله
بگو تا بر که خواندی و غلغله	که بر غلغله زانندی غلغله

ای صبر است این کلام	که پستی چو من حکوم و دوز
بنین کنت آن حکم کار و دوز	ز جام و در غلغله
که چون زان پناشت	درا بنجا کشد زاکر و دوز
چو شد شتری کرمان و دوز	میان کشد غلغله و دوز
بر شکست راه بر چو دوز	چرا زان غلغله چو دوز
چو کشد از غلغله و دوز	یونی کرد و حرا و دوز
بناد و از دوز و دوز	نیز دوز و از غلغله و دوز
چو آخر بر کشد و دوز	کمی از غلغله و دوز
بران مالیت و دوز	غلغله کرد و دوز
درا بنجا کشد و دوز	بر کشد و دوز
درا بنجا کشد و دوز	غلغله کشد و دوز
درا بنجا کشد و دوز	زاکر و دوز



هر پس دانه او در منت پرده	ز غشش پیش مردم جلوه کرد
سنان خاطرش از روی درو	سنا ده ملک یک دره اسناد
پوششش پیش مردم با نوبه	بجز اسی که پیش از پیش رانده
تقدش کرده که کشاد	بر خلق جهان کشیده سوا
بیاری و شوخی پیش اصحاب	خدا سپرد او را نماند بچنان
کنند بی خطا بر خاک گویش	پرویش مردم آب بوش
زده نشی بر آب از گردان	چنان افتاده دارد نه خور
بر سوا بی برشت و دورش	قیست کرده از انانی انصیرش
چو ظاهر کرده عرش صد جا	مردش آرد و عظمای بلای
ز منظرهای صحرای کینه	کند بر سر دشتش بکینه
در آن حالت خون دماغ غفلت	سنا و چرخ بر در پادشاهان
ز کف زده صفای خاکش	نموده طرقت ایستنی قرارش

در آن شب که چو گلگون کرد رخسار	ز انگشتش چو خرد گل چنان
ز بس کاشانه بر رخ برین	سندش شده و سجاد کون
چو پروان آمدی از دل خروش	زوی خون بگریزد بپوشش
ز پیش که گشتی سیل سیل	مرایا جستی از آتش دل
نمود از دل آیین با نکیستی	ز بس انگشت آب از سر گشتی
بر کمان اولاد و توت صیت	بر رخون سی غلبه و ملکیت
بر کردارم بران که نگاه	بر آید مرا این راه بی راه
درین ره گشت خرد و صفه	مرایا خاک یا خون سپهر
نظر میکرد در چرخ از جواب	که چون اور بریتی انگشت کوکب



چو ناکه چون چشم بر قاریخ	میان شمش و زنجیر کویت
چو رایت بر سپهر جزیری زو	بشادش بر سر تری زو



چو دیش شتری اشد در خاک	که ای سلطان منت آفرم افلاک
تویی آن تخت کیک سواره	که داری دست برین ستاره
درام این بزرگ شد و سن	بریزین زمانت ذوق
تویی چشم و چراغ اهل پیش	تو روشن روان خویش
تویی آن سزای کیمیاگر	که گشت از دست عالم پرازند
دادم که ده از عین امر	چو میب کل برآید دامن گان
که در ره نشین خار در پا	که با غشی از آفتاب حر
باغی ماه تابان آید حور	که جو دست نه ادری خلعت نور
ستم چون ذره مهرت را لودا	برین خدای را بر خاک که در
تو ای دلبر که در خضر لباس	که گیتی را برین درویش ناسی
بخونی که چه داری کرم بار	نظر یک دم بسوی شتری ادر
مالم از شوق دل جان می سپارم	بر نام تو ای سر نام یارم

چو پستی شوار و صد دل	در بین آه شامت یلم منزل
چو باشد که کنی از ارض نبی	که ازادی سوی آن در بند نبی
که آن دم باشد در کشاوه	درین ندرین کس استا به داد
پیام صحران و بس بر آبی	پیش از ده روز از این دریایی
چو می پیش او از من زمین	تو بر خاک که پیش من زمین
چو می غلوشش ز اینا رخالی	صد رو یا شین از روی مالی
که می پستندی بسلاخی	ز جان بخور و از جانان بگری
چو انگشت خود را از دهان نهاده	ز دهانش ده و بر دست ده
چو می از پستی آتش بر فدا	یک دم کار بر شمشیر فدا
ز جنت مایه جان می درخت	به سلو بر زمین سلطان خست
ز قی ز پیر آه و غناش	در یکی ز پیر انگشت نهانش
چو باد صبح بر سر خاک هر آن	می خستی ز منت نماند غیر آن



پدر و مادرش از کافران برهانند	بهر برش چشم گریان و دشمنان
شده از قدرت ای مهر جهان	دل و شش و قریب و آس و آب
عکس چون در منبت بوی برآید	چو مسج از مهر جان پیدا میکند



که ای مهر که منبت عیبت است	پراشته خانه اصلی دیات
پایه چون دی از منبت درم	سود کن طاعت و عوی عالم
بهر لب بام آن منبت یار	شب اندوه گیتی را برقرار
خسبه طاعتی و سعد فانی	که بام بود بار استعالی
سوی افق فرخ بودیم صفا	سعادست یار و دوست صفا
چو منبتی که با ما هر دو نافر	شده گریسته هزار منبت ظاهر
چو دست بکنه بر قدم برین آ	هر از صبر و صفت برده گدا
بسیستان بند بندگی برین	ترایای و مرادلی که در بند

منبت در دو جنب است و نام	منبت از چو خواهد بود و گارم
بازده زاده و میران و لا رارم	زاده و منبت و نه جای آرام
زخم در بحر حیرت دست پای	تن و نوحه جانی دل یایی
بکا در دامن و صفت است	چو دور نام بچوست کرد بابت
چنین که دید به شب و روز تو بوم	خیالت را بکجا نخواست با بوم
گفون دور از قومی میرم بخوان	بهر دق تین از ده ری جان
شده ای که این صفت بخار کرد	که تا مار از یک دیگر جدا کرد
زده ران و در پد روزی صفا	بروز این بلا روزی شفا
منبت چون بر چنانست	در انش که در هر دو کرد منبت



در هر منبری است و در راه	علی رنست و میر و ناله و آه
راغز و انش که گشتی نرم بود	زادی که از منبت پادشاه



ز در جان مج و هم از گرم و سرد	ز در دل پنج فکر از خواب و بیداری
چو بیاين روز چندی و بر پیش	حق را قضا از دور و نزدیک
چو عهد عاشقان محکم صباری	چو حصن پنج اساس استوار
غیر و هم عسری بر پرده	دیو از ضیاءش بر سپیده
ز شک انداز او نسکی چو منی	بر از تری سپهر گویان چستی
مرین و دین در پیش حکم	ز شک سوراخ و بر پیش نام
ز دلش یک حرکت گریخته	باز از لب به بگریخته
چو قلب از ثابت نشان این	بگردش چو منت از کیم
چو حصن آسمانش خست یاره	به پیش گریشید و بر پستاره
اگر کردی فلک بر سر کاش	پشادی ز سر زمین کاش
بر و جش الما زخم نیم سار	درش از و ثابت بود و سار
ز نسیم زخم شک میخوش	چو رادی سپهر طاری بر طریش

بر و چون زلف و چشم و زلف	نهیافت ده چای و چای
چو شک شتری از دور و چو	بگردش رود و می شرف کرد
نشانه بروی از پولاد یک	سختی بدل شک برابر

بنین صنی که سپهر بر آسمان	مقام مد زمان انسان بود
گویی بگوین در زشت	صبار از که شستن به بینه
ز دور و نای دل کاروان چک	تباراج و نو آسان کرد
بجام زمان صبار تو از و شور	بدک و کجک از و شورش
پایشان ناکهانی باز و زود	کرفتی در عراق آغاز کرد
بجرب مد و دست کین گشود	بیجری حش کار یبانه و د
چو آسان سازد بر قانع نگیرد	نخاست در آن بهر دود
می از و نهضت اب از یب و س	به ضربی کی از پیش ز جاست



پادشاهان جزیره اندک است  
 در آن وقت بسیاری می فرستند  
 بعضی در میان آنکس کردند  
 که در هر دور او پیش کردند  
 و با آب از حدیثات پر کردند  
 دوست در زمان از خدا دور  
 چه ستر در حدیثات تنگ کردند  
 چونان بود اندک می فرستند  
 شد از طاعت شمار دو ستر  
 و با دم در نسبت از فرط حیرت  
 زاد او را سپید چرخ و دوار  
 بسیار آن گشت تابانند چنان  
 که بر بند می آیند او چو مر  
 یک بخت بریشان مگر کردند  
 پادشاهان چون عود پاک  
 بر آنکس تمام خویش کردند  
 نواد سازند از دست بر فر  
 شد فلان رگ جانان چو بند  
 در آن من شبستان تنگ کردند  
 از خرم تا غمناک از آن گشتند  
 چو عشاق از در جهان گشتند  
 بجز نیکیست از میان گشتند  
 نیاوردند او را که چو بند  
 از خرم این شب تا زایانند از غم

هر یک توی کشه ای بر لوزار  
 زنی در پرده خود داشت مهر  
 یکی ماه بر برق نام شنار  
 چو زمینان نغمه عایق از پیش  
 حسیان کرد دو گاهی بی اسرار  
 چاکلیک را چون سر بار از بار  
 بخون این جوانان از چو کوشید  
 چو توار دیدشان از روی یاری  
 دهان کرد آکنی از چشما رود  
 که ناکر ندانان تری زد و داشت  
 که هر دو بر دستان رنجو بودی زار  
 چون آوردشان از دور سوی دشت

یکش کین دلی ازین دو نماند  
 بخوبی از پری و جو بر بسته  
 صبا از پرده اش شنید از  
 شنید از پرده اش شنید از  
 حبیبی را دور و زان چو خول  
 و نام در درون زان یاد و  
 چو از بار و با خود میخو شد  
 هوش نیست کشیشان بزی  
 چو متروید در ساعت نبود  
 یکی را زان میان بر و داشت  
 کشان سوی راه را بر داشت  
 دهان برانسان آغز و داشت



در بیان کشتن آتش در دوزخ

پرو خدا را نیتند از بند آزاد	در آن محو روان کشته چون باد
می نهند چون خورشید آسمان	که کمر نیتند بای کیست نام
چو بر دم خورند برین پروانه محمل	بنده که مغرب کرده منزل
چو بکشد اندر ملک بوی دوزخ	بپیش پای غاری سر نهاد
و در آتش طردا عیسای نیتند	بر مکان محل امداد پیر نهاد
مردمی را که در پس بوی دوزخ	بپیش کی غایب خواب و بیدار
مهر که چون برین پینای اختر	روان شد مشهور از هر اندر
کشید و شیر که دوزخ چو برین	بر کشتن بجای آب حذرین
و کرده روی سوی دوزخ نهادند	پو آب سیرت و دوزخ و قاتل دوزخ

در بیان کشتن آتش در دوزخ

در آن کس که چنان کشته بود	مزارع مستل از زبان دوزخ
---------------------------	-------------------------

در بیان کشتن آتش در دوزخ

حرارت دوزخ را در طبع ساری	زهر افلاک در قاع دوزخ پاری
زگر می کشته غلام کرده را وقت	که نیتند کشتن عاصای غرق
موا چون عشق جانان کرم بازار	ز آتش آب سوزان تر بازار
بر آب آتش سوزنده چون	بپیش عید و بخت و دوزخ
ز تاب سهر آتش آب کشته	که از آن هم چون سیاه کشته
چو کردی از موافق دوزخ پاری	چو روغن بر شدی دوزخ پاری
روان که اخی لعل دوزخ	چو خون کشتی روان دوزخ
که افشادی کمر که از رخ دوزخ	نمای بر رخ هر میوه و صد دوزخ
منه چون چه کشتی ز پران	شدی از تاب خورنی احوال
ز بس آتش که از دوزخ بران	دل کاوه زمین بر پیکر دوزخ
اگر میدی کشتی کس چرا	شدی پیش از اصول او چرا
کشید و تن آتش چو دوزخ	خلاق را بریده خلق آیه



غلاف حادث آتش کرده افلاک  
 فلک را شمع کافوری فروزان  
 جهان گشتی کی شد از دانه  
 سپهر آتش طبع مهر زریان  
 چنان خورشید را سکار کشید  
 کسی در چرخ کردی تیغ باری  
 شدی چون از عورت در بدن خشک  
 زمین چون دیکه بر آتش فروزان  
 که اگر گمایتی خون بگرگون  
 بیکس حال ابراهیم آذر  
 صدف را در میان بوزخانه  
 چو آن نازک بان ناز پرورد

بجای میل سوی مرکز خاک  
 ز تابش خلق چون پروانه سوزان  
 دمان از کام ویش تشنه بود  
 ویا از عورت صدمت کز زبان  
 که از افسانه شایع بود بگوشان  
 کسی کردی ریس زنی چو عادی  
 چو صفت غزالان شصت گشت  
 میان آستین او سحر جوشان  
 کسی که گشتی با قوت چون خون  
 موز از گلستان بوزده اند  
 که در سپیده چون دانه ناز  
 چو گل ناز کم گیتی دیده نبرد

بر آردی در چنان نازک سوزانی  
 بر من پادشاه آتش خزان  
 چو بودند آن ده یکتا سر و ستر  
 بر منقش با میاشان بود و حوله  
 می رشتند چون نور شیدنی زار  
 در آن ره کردی بسیار دیو  
 میان آن پادشاه بی سپهر پاد  
 زخم دردی نیز از خاطر ریش  
 نه خود و اوقت که بود بر پستی  
 در آن وادی که غوغای بود و دم  
 چو اسب خویش میکشیدم  
 دنا که شتری آبی ز از صدد

که مرا ساعت زاده زادی و پای  
 شده عرق عرق از پای کاس  
 ز کج صافی تر و نازک ز لوراس  
 کسی بر آید کاسی پر از خمار  
 بجان لعلک که گشت زنده  
 بجز چشم خودم درم نمیورند  
 کسی گشتند سرگردان چون گنج  
 ز عروسی نیز از پیله نوش  
 یکس حاضر که تابا شد و طلی  
 زمر گشتگی که زنده ره کم  
 ز چو نیشی می رشتند در رو  
 در آن افسان و زادی که تابید



که در آن مهر سپید مهربانی  
 شدت از قیاس و محبت خردی  
 که در آن گشت بر کرد آن چو کار  
 چو برکت این سخن فریاد است  
 چو بدین داستان بپایند  
 بهر کما که فاسد شود ماعت  
 بهشتی گشت تو اکنون به فنا  
 چه پیش آمد ز غمت جبهه آفتاب  
 که شمشیری صفوری ایوان  
 بر رفت آنچنان که گشت تاب  
 پناه سودا گران شب تا صبح کار  
 شکم غالی و قامت کوه چو کنگر

چنین تادوز منی زو بریدند  
 چنان نشان تاب مهر و جوع کور  
 که در آن از عدم نشان بارش  
 نمی شد مرایشان برقرار



قی از یک بهوشید چون یک  
 بران دمل از جاده محمی مال  
 شد از انقلاب بخت معلوم پس  
 بهر خون میس سیاری دوش  
 نمی آمد شد و از نفس طالع  
 مراد از غلظت چشم ندیده  
 بهنگام که یک جماعت در سینه  
 گفتند از سوره ان رخت بر دل  
 بکنند ز خود و رایت یک  
 پشانه ز خود و رایت یک  
 پشانه ز چنان چو اشکال  
 زنده ز خود از مظلوم ایوان  
 طریقی بر نسج قطعه ندیده  
 قنار قطسان بر روی طالع  
 و بال از غلظت چشم ندیده  
 دو شکل بعد غلبه قنار دوش  
 زنده ز خود و رایت یک



بگویم و در دوزخ استماعی  
 نزل می شود و اگر دوزخ پکن  
 بر پدیدند سر آن مستما  
 کردند آن دور و خوشی را  
 اگر چه بود قاشان بر آن دل  
 چه پیچیده قول خود بفرمان  
 تراوی هم بسته در خوشی  
 بدستان بر خان از غایز بکن  
 چو کشند این سرخ جاموش  
 جوانی کاروانی بود سالار  
 بر او دود لطیف با یک و شک  
 تهر در شری چون کیمیار  
 مکر یا سب بر حال اطلاق  
 بر تنبای عطر امیر شیرین  
 از آن خوش شکل غارشان کویا  
 خالهای نمیز خویش افشار  
 صورتشان بر خیار شاد حال  
 بکشند ای خجسته غریزان  
 بولد اسماءت انوش و ارم  
 برین خاک مذقمان پشکنه  
 زبان هم دوزخالی گویا کشند  
 چو به طبع بدوش نام بسیار  
 ایرو زاده و سحاب ای و رنگ  
 سید جان کشت بدوش خود را

یکی بخورد و در شش از مریاب  
 در حلقان چو بکمی در فرا ب  
 غلام خاص را کشت که بیا  
 دوست از با صای خوب معلوم  
 غلام آنرا که رای خوانده  
 بدست خویشین در مریاب  
 یو کشتان بهر فغان بود  
 بدیشان کشت که شد بسیار  
 اگر از مجرم ای یار جان  
 بجان از حلقان نشت پذیرد  
 کشتان و ارم عزم خطری  
 شاه فضل و لطف پیکر ان  
 موش از کمال فضل و ادب  
 و یا در کشت ابراهانی  
 برود و حزن و از بهر صاحب  
 پند از جادو دان مردن چین  
 میا کرد و در بدش در نظر  
 با نواح غایتشان بوشند  
 اگر کشند چون عزم تسبیح  
 که با و اندام بجای و مرید  
 عزیز از ابناء شد سر کرانی  
 بیکر و صلتان در پای میر  
 که باشد بهد که از غایت  
 اگر من بعد باشد بهد غایت



تیرتیر منم در میان پست سوز  
 بنا شد از گرمی و قدم دور  
 و کار دهنده بر خنجره و میانه  
 که باد است لعلت یزدان سال  
 تر چون شست جایش بر ما  
 نه آن زمان مطلقیت بر ما  
 ز تو زمان و میک طاعت از ما  
 به چکی گشت یابی صفت  
 چو آمد کاروان صبح نزدیک  
 چو آمد دهنده شب چون بود تاریک  
 بابل کاروان فرمود میبار  
 که تا کرد دهنده مالی اشتران بار  
 پس آنکه با گشت و در جا گزینش  
 که تا کرد دهنده پاسبان پریش  
 پاورد از بنیستای میبار  
 دواست که بهر باد و فتنه  
 بدیشان گشت بسیار چاره  
 بساعت شتری با جان بخور  
 دل از گشت روز و روزه از خود  
 بر آب که سپهر شد آواز  
 نشسته بر دل از غم که ناله  
 روان رخ سوی راه روی نهاد  
 چو امک عاشقان در راه نهاد

و آتانی توانی در دغا کوشش  
 شد بهر نه اهل دغا کوشش  
 علم بر بام ایوان صفت از آن  
 قدم در راه آتیم دغا زدن  
 دغا ز اهل فرض مرا گزینش  
 گشت بدیج شک که گزینش  
 ز نای فرض چون گشت حاصل  
 شود شوق غلب فی الحال  
 چو آید در دهن شوق خدایی  
 شود پروان غنمای بیانی  
 اگر باشد دغا با مشهور  
 بود آن محبت از عت تر  
 و که عاشق بود در شوق صادق  
 شود از جان بود شوق عاشق  
 و که عاشق بود در شوق صادق  
 شود از جان بود شوق عاشق  
 و که عاشق باشد از دغا دور  
 تحقق مرده باشد از دغا دور  
 چو می آید دغا بهر دو جانب  
 بدان کان عشق و دوست آواز  
 چو گشت آن که دغا کار آلوده  
 ریاد صدق بسیار آلوده

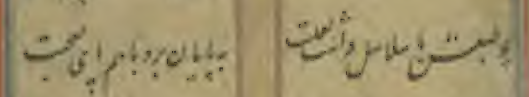


که ز بار خورشید گریه کرد	دشمن در جهان را گرفتار
چو نمک شکر نماند	بدر روز عیالی بس نیگ
در آن زمان برتی یکدیگر	بجان و پای او چو پیر



چو زلفش که سرور پاشاد	چو کیشش که در راه پاشاد
می سپید از زمین چو نشت	چو زخمی که در کار و نشت
چو او از لطف چو آب پاشاد	ز بار و شش پای دند چو ازان
را چو روی بود بالایی نشت	ازان دور کرد و دران پای نشت
چو شتی بود روی چو کیشش	چو ز جسد ازان دور نشت
ازان دور ساق لور و نشت	که نوار طبعی نشت
لغشی که مملکت از زبان بود	چو کرد و با پسان نمانست
دل و جان را برای قیده تو نشت	بدر ساق پیش نمانست

دو پیش و او جان در دست	بر آن کج زده ان چون دست
چو دل بودش بختی چو نشت	که رقم دم بدم نمانست
چو چو شش در حلیت استواری	نمودی با مصاحب پیرای



چو طبعش با سلاسل دانست	بپایان برد با هم پای نشت
بکام پای مردی در غم نشت	از نماند و محکم ز قدم دار
در آن غفلت نیشی با می نشت	چو زخمی که کینش نمانست
در آن زمان دو بندش بود	یکی برای دیگر بند بود
ز نبد پای چو نشت	ولی از بند دل ز نماند
چو نشتی که در خط صید باد	روان کشتی از زخمش نمانست
برین حالت چو نشت	که شایع بود در دل نمانست



عزیزی که در دست نمانست	زمین چو سپید و در نمانست
------------------------	--------------------------



زتاب چشمین در درخت  
 چو شمشیر کرم طبع و مشکین  
 چو آمد پیش شمشیر شاه نهاده  
 که شایسته نامی نامحسبانی  
 بکس مهر را پیشین داده  
 که کس در چشم خویش نبوی  
 چه کردست از غلامی واری داد  
 چه رفت از خطا و ترک آرم  
 برایش داد کاهی ز زنده بزند  
 کس از آداب پیشین ندیده  
 که انرا از طبع خود کرد  
 بطنی داد باید زنده زنده  
 که چون سی پا کرد و گم کند

نمانی که تو به یک باشد  
 ولی چون شد پسته و گشک  
 بجا دارد زدن شاکر و اسود  
 پس که دادند به ان شهید برادر  
 شد اندر جسد زور داشت زخم  
 چو واقع میشود در کشتن حالت  
 نکرد و کم بوی قهر نبرد  
 بیست است که صاحب اختیار  
 بود ز برگان از حبس پرید  
 چه سخن است که گشت بگشت  
 نهاده است که در زهر و در  
 که تا بر تابد حشمتی است  
 نیاز دارد میان نیکو است

بزبان جوهرش ز یک باشد  
 بر سازه او داشت از بهر آتش  
 چو جرم از دستش آید بوی برادر  
 که کرد و مهر از سیدی از او  
 بکشش کای پای خود تو  
 باید داشت خود را در طاعت  
 بدگر چه موبودی نمیداند  
 سماع میستی در بند دارند  
 برای زینب باشد بر میان  
 نودن کرد و کمر زدن و ننگ  
 شود سپهر در چایا بدست  
 نیاز دارد میان نیکو است



بقایا که بخت شکست	بگیرد و بر از شکست در بر
ساقی را بود از تیر کشت	براهن خایق فضل و بخت
کمر و قوت از بستن بکشت	بخت تر بود و کمر بسته
بسی زین کوزه دادشند و کوزه	کرش دست و آردش بر شا
چو مهر کند ز تیر صد پران	بنو آفاق را روز عا چون
پادشاه را در پای طلب	شرش بر داشت شاه و درونش
ملک عالی نهادن طاعت	پادروند و پستی بر بدین راست
بقایا چو سپردانی کرد و در بر	کلاه سپردی بنا و بر
بر پستوری شاه اندر برم شد	مردم از خلقتش این ارم شد
چو رویش بر ماور کرد و زما	چو کیمو چو سپرد پایش امان شد
ز پا پوشش برادر آگهی	کرش چون دل خود شک و
چو ز چشم خود را دید و پیش	ز شادی جای کرشش سر و

ز نانی میباید شش روی بر روی	ز نانی میباید شش روی بر روی
کمی کردی ز پوستش حق کردی	کمی در پایشانست و می چو دین
ز سوز و دل کشش ای بگریند	من اکنون زنده و من زنده
که ما در پیش بالایت برادر	خودست تو تا بوشن گیراد
تن سکینا و در بادت ای جانک	کاین باره ان بادت بهر ان
بچشان در داند ام تو چنان	راست بوشش بر امر و پنا
مرا در ز رشت ای جان مادر	دل و جان بهر چون حالت
شیرین روز از نانی عودیت	چشم چشما بر رخ روان
بر اند با لاد هم و کور بهرام	همی کردم روان خرمین و دنام
تو تر ای نور چشم بوشن من	برین شو بهر دکن احوال
که چون بودی در آن غنی تبار	چو صبرست از غیر بود و بار
ز نانی چون که بشیندین غن	ز نانی کان داد آب کجین چیر



کدامی که در چو بود آن گنایم	که باید خود در زندان و جاسم
کس این پیدا و بر یک و نه گشت	ز پند زنده بر چکان گشت
که نم شست از عالم بر پست	ز خرد دل بکشد پند پست
چو آسم و طایرین چستند دین	که چون آسم و مشک ز نوئی برین
سختی از بر خویش گزند	خواری بر پست و شکستند
چو باین گشت ناری بهی شاه	ز جان بکشد ز نوئی زبانه
ز عیار برست و تازان تا برون	برون آورد او در می مشن
و اینی قطع خیزد از بونام	که بودش تا به اصل و غایب
از نه مرده اند لولوی تقسم	خزاع و مال منت اقییم عالم
و در هر قطع از لولوی قوت	جهانی را بپشت قوت و قوت
بنو آن قطع را مثل و پست	خزاع و مال منت اقییم عالم
چو باین یک زنده و زنده	چو مهر شتری تا بنده از بونام

ز شاه از از آن کوه بر پست	ز افروز از آن مایه قوت بر پست
تخی از شب و سنا کج و پست	چشم از مثل اسباب و صدق
که ای حسین بی مثل و حنا	بدو افتاد از آبا و آجب
بدو گشت که ای یک و از کوه	ز آبادت کوه جان چستند بر پست
ز خیزد تا آن لولوی پست	مادر خون دل چون مثل پست
چو هر امدی بودش ز خیزد	سببی که در ظاهر که نم خویش
چو در اصل او زنی صاحب کوه	شان خویش تا زنده بخود
چو هر آن دید که درش در کوه	که مادر اسب بر کوه پست
چو مادر آن مزج که در کوه	دل هر از مزج دید اندکی طیب
ایستی داشت جوهر نام عالم	که بودی در دوزخ و شبست لایم
چو هر دو مهر آن مزج جوهر	چو سپید کنی و لایم مادر
وز آنجا رفت سوی خانه خویش	ز کوه شتری تا بونام و لایم



نظامان و پرستان دودید	شبان سوزد اش از پاشید
دی چون سوزد اش از پاشید	زمانی سوزد اش از پاشید
شده از شوق دل خاصان برود	بندک و خرد چون پروانه بر شوق
می کردند خود را از دل و جان	بیکرندم آن صید قربان
پوسته شد زمان جمع و دوست	در یکباره گشت خلوت

شده از کج خلوت و دوست	مخلوت با غم دلدار است
تی از دست اغیار بکس	قیال با دم زانو و سوسن
نمود اش ترش و دلدار	پوزلف خویشی عید زبوش
نمود ترش و دلدار	ز زبان و صاش با رنگین
نمود ترش و دلدار	که به دل و کوشش آن بدو لیلین
دو عالم را از کام و کسیر	آنکوی عربی سپردن فی بوا

در آن سوزد اش از پاشید	خیالش دل خود سوزد
که چون صورت زخوشش داشت	بدان صورت سوزد سوزد
نمود اش که بکسی که با بر	ببین از صورت تنایا
که که از خود سازد آدمی کل	بودم که نگردد گشت بلبل

در آن سوزد اش از پاشید	ز صفت در سوزد و نین خاک
پوزلف و سوزد و نین خاک	بپستی ترش و دلدار
نمود اش که بکسی که با بر	بوقت ترش و دلدار
چراود از خوش امانان قاری	دادم با سوادشش کاری
چراود بر لوح صفت کلامی	چو صورت حق بر جان شکای
ز رنگ این می شیرین رفا	ز دی هم ترش و دلدار
در دو دیوار عالم را بکسیر	چو ایوان تصور کرده تصویر



برگکش که صورت تواری	سپهر از سپهر سناه و شش باری
خیال شش پرواز مصور	ز فکر ششای او مصور
چو کردی کلک او سواشکارا	به روی بزدلی شش نظارا
چو فکرش پرواز از صورت	خیال مختلف برج می بت
شده از فکر طبعش وقت کبر	کجا رستان آبی با رنگ
اگر کردی ضار و بلرانش	کجاست کشتی دل برانش
و گر شمع یا ز کار پستی	چون سپهر را از غر خستی
و گر با لعل جوان در قادی	برگکش شمع چو جوان کشادی
و گر از نشان بندی می بت	پری و حور از بندش می بت
و گر ناگشیدی شکل مرد	شدی با ناسب و شش کبر
و گر از برب دستی بر روی ست	برو پرواز کشتی در زمان ست
و گر گلکش خودی صورت کل	بجان کشتی پرواز نماید میل

و گر شکل ضار و بلرانش	اسم از نعل تو شش شینک
و گر از شتر تالی غر و ست	خویشش بجان مراد بودی
بکلام حرمش طلب کرد	به و کنت ای من سحر و انوار
می خوانم که کارم را از آری	خیال شش کارم را کار می
اگر وقت ده این شش زبانا	کشم و غفلت چون شش و سا
سناه اگشت ابر و دیده اساه	بجان در کار آن صورت پیکر
چنان شکی شب شتری بت	که به پیشش تو شش باوی بت
به پیشش مر بر و آن صورت نور	سناهش در برایش محبوب
چو دید آن صورت با منی بار	به پیشش در حور و کد سن و دار
در آن شش صورت کز او	گر آن شش شش چون رنگ
چنان بر لوح خاطر کرد ستور	که مست این شتری می تیج
بین چشم این آن چشم سلا	چنین این قد چو آن قامت سورا



مخوف چون روی او این مدینه	دین عوشت زرقی تابان
دعای کار کای شایسته	نزدان او نیست باو برت
یقین این کار شک گمانست	که این کار صفت گمانست
چو کل از من که او شایسته	شد آن استا و صورت کرد
نمانشام کین کردن شبانه	گشت از هر بار بی خیر باز
بختی از درون خیر فی الحال	بدون آورد سپیدین مراد
سوی کج خلوت شد روان	نست از خلق چون سر از جان
در خلوت سر از مهر دست	بگنجی روی در دیوار است
چو روی خوشین شمشیر باز	ولی از سوز دل چون شمع میوشت
نهاد آن صورت دل از کوشش	زاری بر زمان بیکت باویش
نکر کوشش کردنی بر صورت	در این یار واقع شد عزت
که بدانت کوشش بر اندیش	ماید چنین صورت بر پیش

هوان سنی که او ای دیوار	که من کردم برین صورت گرفت
راغوش صورتی و او از کله	که بودم باو حال و برت
عدو از کوه و پستان صورتی	که باره بچسب از هم برود
کنون از هر آن بت روی لعل	بوی صورت پرستی تیرم
عزیز بت پرستی می سپارم	سرو برک ستانی ندارم



وزان پس فتالی با چشم کر	جو دست کرد و کای می جان
پرستی زان بت دل از مال	نزد کار تو پرسم صورت دل
که ای دل مشوق ز غمت کشیده	در آن زمان ناگهانی کشیده
نیاید وصل در چاه او مشهور	در بخت کام برده از افتاد
تیرک ممکن و ما و اگر منت	چو بر جسمم هم اگر منت
نزد من از هر آن کشته رنجور	بختی کشته چون بودم رنجور



زاده کلام جان از دوش تربت	بناکامی مرغ زمر غربت
برای دهر روی بر پای چون غل	بکوه اندر کرفت های چون گل
چو ناست آسوی از مولد بریده	غمان عزیم بر صحرای کشیده
ز زخم خار پر آزار و دشمن	برون افتاده چون گل کمرشمن
کمی در زیر شیشیرت تشنه	کمی از زیر شیشیرت برانده
بگو آمو که حال خاطر است چیست	بخت عشقین به حد است چیست
که امین شیشه بشمار غایت	که امین کوب باشد نه حکایت
که امین آری باشد سایه نیست	که امین باو باشد شیشه نیست
که امین غار باشد نه است	که امین پشنگ باشد نه گدایت
در باری دل از اندیشه نیست	نیدام ترا احوال چو نیست
مراد و راز تو حال دل غارت	بگر بر آتش جران کجاست
تو نیز از ناچار دمی چنان کن	ز شرح حال خود وصفی بیان کن

خفت زنده ای از مرخص و با	ولی نشیند از صورت بوی
مران صورت که در جو و دمی است	صورت بیخ و ده صورت بی است
ز داری دشت باقی از بکوبت	که تیرم دل بخورم کیت
دلش کش که از صورت حد کن	بوی عالم حسنی سر کن
چو در حسنی رسیدن می توانی	صورت از چو حسنی از نانی
رو حسنی بر صورت دما کن	زیت بکده تو به باشد اکن
موصد باشش تا بای صیالی	که هرگز کی سده شکر گنجایی
اگر صصال پر خفا قاست	پویا لبست نشیند خاک در است
بر دمی غلب بکار صورت	اصفا نوا می کند کن از کدورت
دین شکل از حرف ارجو می	پر چون کوه کان به بند می
پیکار از صورت چنان کشاید	بیات از جان بی صورت تراید
اگر می دین غلوت نشینی	بغیر از صورت چنان چه بینی



اگر منی بخواهی برون آیی	بیدار و از راه طلب پای
چو جان باده از دم زهر مرگ	اگر داری سپهر حقیقت
و اگر خواهی سوی همان شکست	سگر خواهی بود پستان کده کن
تا طلب سرگردان چو بر کا	تا چون در گزینم خانه توار
تا باید بر زنی سپهر دیدن	اگر ممکن بود در وی بپسین
چو بخواهی یسکنی در شمعان	اگر کار است به به بنای بران
چو از دل بی زبان این را شنید	نه شش را که شش بانی چو سپید
از آن پس که با خود فکر آن کنم	که باشد بهر دهن بر چرخم



چو خورشید جهان پاک بام	ز جبین بر تافت رخ سوی ستارم
ز توفیق کان سخن بود و غلام	که بود نه شش صاحب تیر و تیرم
یکی پس از یکی منم استم	که شکست بهر مغرور استم

مردم بود که بدوش نهادم نهش	سرشته پیش از صدی اندام
مردم بود شش به یک سبک	بهرت چون صبا آفاق چاک
نخوت هر سه دادرش خود خوا	زغال شتری ضعیف بود راز
که آن باز که کار و نما دار	کشید از بهرین صد که از ازار
بهر بازی کون او از گشت	غریب و عاشق و چاکر گشت
هر که داری و مردی بگارت	و ناله ای هر مردی بگارت
ز نه شش آتش در جان گرفت	دقایق او را امان گرفت
کون و لدم سوای آنکه چون با	بگرد عالم ویران و آبا و
کرم باید بر گشتن بگردم	اگر از پای بشینم به مردم
که یک بار آن گل را به منم	بکام دل وی با نشینم
اسد اگشت گای شیر جانگیر	چو پستی سفلت بونست بزم
اسد گفت آنچه ز نمودی هست	که بر باد آن ناکست بخت



علی بکر چشم روشن دل	می پسندد و قیامت مشک
نخستین انکه مادر است قصد	بیرزیت سوی جی پسند
یا علی را بی بایان چه بودیم	بیاد از کار پیمان چه بودیم
اگر سالی که در ده سال را نیم	چه حاصل چون ده نقد ندانیم
دگر چون شد سفر مرکز کوه است	چنان نازک چه در کرم و سیر
سفر چون از سر یک قطعه آمد	در آن روز بستی چون خرام
اسدرا گشت مهرای شیر شوره	سخت اعیان ده کمر نزل و دراز
اگر گشتند ای دیان صادق	درین غم پسند این روانی
و گزشتی بامبده و دارید	در شاه طاعتی که از بر
که مرکز کس نکند پشته	بجز زانین و گشت شیرین
چو دستار افتد و کف خور	بیانست کفای تر و دران
بشای روز بر آمدش برانام	اگر کار خویش را خود کرد و داد اتم

اگر کام بود در کام نشین	ز کام سپهر کرم چه داند
و گزشت مرادم در دم شیر	از دود دم بدون ارم بشیر
چو این بشید اسد کشک کشی	کرم باید بشین هر تو دود
اگر چه پس از کرم تو بند	و چون چاه تر دامن و گند
نم چون باد بهرت و جهان بود	بگردم منت کشته در آب پیدا
زخم بر بجز خود را چون پسند	هر دم راه او کیسر پسند
بیست از صد هم مردم کنی	نیز یک دست چون سالیانی
و که پای سالی چون در کام	عنان از دست دست بر تمام
و که چون نیز اند خون نشین	نیایی چو که از زمین کره
و که چون نیز ام در بند و ک	بر منت کرم در جهان سپاری
و درم پی بر کشی از دود و دشت	کان و است دوم از جهان بر
دگر صدر بریندانی چه نیرم	ز کیش منت دل بر نیرم



چو مهر این مهر بانی زان چو لغز	مهر از مهر بر روی این سرین کرد
به و کشا کنون تمسیر باید	که بی تمسیر کاری بر نیاید
اسد کشا که راه دور و دشوار	نیشاید بر بهر الا سپیکار
کنون با خویش را راج دیگر	نشاید بر بهر الا جمره خور
در چنجا چو باد از اول شب	نیاید پادشاه آوردن درک
چنان را ندان ستور از اخیل	که در منزل بود چشم کیس
بسی بر دای او مهر آسید کرد	که در پرت هواست ای جانور
چو ذوالقرنین خود شنید افروز	شد اندر خلف و کیم خاور
چو باو مسجد از جابیه	برای بیان جهان پناش

نکده بود و آسید کرد	چو بر بوق و تک و مهر
چو کردون توپنی با شمشیر	که با کیمیت بدش از جهان کرد

چنان خوش رو که روزگارانی	چنان خوش نو که ایام جوانی
شدی مردم در صد ساله چون ما	ولی چون با چارمده منی کی ما
چو کردون داشت سیری تو	همش را چارمده اندر تهرنت
یک جتن تو پستی که چون تو	حیبتی از حد و غرت بهر تو
تقریب جاک را کب را فتادی	بیلی دور تر ز دیار بناوی
خود به چشم کردون جهان کرد	بش آفتاب از نسل او کرد
میوه در کار عالم چو پر کار	بزییری گزشتی وقت در کار
تو پستی چو کردون کرد آسان	که در تکب بوسوم جولان
چو کردی نیز سوی پویانک	باندی سایه زوی پست و کنگ
تو ایم داشت حکم تو ز جولاد	ولی در پیر و پادشاه
کمی سوی نشیمن غم چون بیل	کمی چون بخارش بر بویل
سوی سستی دهان چون کنگ	سوی باروان چون آتش



اگر بگذشتی فارس نشستی	رسانیدی جان دیگر جان
بس بروی نجوش گامی درگاه	ز حلق باد عالم کرد و رفتار
پو اشک عاشقان گلگون خوش	بسان چاتراز شب بدین مزار
چو باد آندم که می بستی بر آرد	بجان بیست نذر شکست سنه
چو موج آندم که بر دریا زدی	شبی مای زهرشش تو زدی
از آن رفتی سبک تر کابری	که پیش نهادی از دی اند بروی
اگر بر بجز دریا که شستی	چو باد شش مای اسلک شستی
ز میخی صوت پر تی شینی	ز یک منزل پر موری بهیدی
چاورد و نذر بروی جستن با	فغان باد با را سوسی ده داد
روان کشد سویی شست	چو عای و سه گوب در شب
وران شب از سالان دفتر	که برق از زهرشش مران می
حیا پیشش پیش شستی	اسد از حلقه بر پیل بست

نور میسند پولاد جوهر	درشان شسته چون از جرج افروز
چو سوده ای مار از پس گرفته	روست و سیتا ز ابر گرفته
	
جان گامی که شب کردان غم	ز راه آسمان کرده نذر کم
زین پرو ز کون غمت دور	بر آمد مهر بر پسر افروز
در کان یک پیک ازین دور	درون رفته پیش شاه پادشاه
دوره ای چند در پستان براف	ستادند آن سران هر یک بیانی
	
همی بودند تا شد روز بیکار	کعبه ابو چشم هر دردم
چو نذر چشم را بر جان می دید	زهر دم عالی از عانس پرید
که دور از نو چشم است نزدیک	که بر چشم شود آفاق تاریک
کینه این غمزه ابو الفصیحین	که چون شب گشت برین تارین



دوق در کوش آن مرد ویدند	ز مردم بچکس لودی فریدند
کدر خانه دیدند سبب فود	چو چشمی کردی شد کوشی
فرام کرده در بارش بران سنا	که وقت خواب سر صافی آید
برون جیشد چون شکستند	و دهان کشیدند تا زدیگش
روان خود را بیکند نه بر خاک	سر پا فرقان از سرمه ناک
که شام روز پیش نیست پیدا	شد از خم تریش و اهریم پنا
بکشای که در دشت بود	بیجان مهر پر رخ را چو سید
بهر جانب یکی چون باد بر خاک	و دهان کشید چنان ز پیش
بهر سو کرد بسیار ویدند	ز غفلت سپاه کردی ندیدند
پس از نیکیت منت نهادن	بر شاه آمدند آن قوم کریان
که شام هر دو پاد که در دشت	بسی کردیم چون باد صباست
ز مهر و لرباکس و اهریم	از آن مقام او اصلا اثر نیست

نیز غم ز جهان شد برخواست	و دهان پوشیدن از کجا برخواست
چو چکن ز دیا صافی سر و پا ک	کشتد امیر ز سر و پا ک
شد از ارکان دولت بکلی شت	چو شمع از پای تپا سپهر شت
پوشد حال بد معلوم مایه	پیر و اراده قمارش جان آفر
ز زکپش الدی افتاد بر گل	ز سرین دوری انداخت بش
چو چکن از سینه می نالید کای	چرا کردی مقام بخشش بد
که آفرینی مهری چه دیدی	که مهر از مهر بان مایه دیدی
پر ازین زار پیدل دل بکندی	بخشای بر سپه دانش گندی
چو که این نوع بر خود زار بگریست	بر آن زاری درود و یار بگریست
غریبی در میان مردم افتاد	بر انداز بزرگ و خرد و نیاز
سکینه بود سپه اندام	که یاد و ایام کور سپهر ام
چو بهرام این خردش از طعن شنید	ز غفلت زشت خود بر خود سر



پندیش به فروگشت کردن	دور از انجا بمانم دای برین
زهر جی که دارم حیل در بار	در این چنین روزت در کار
دانشی کنونی با این کجاست	بر اینجا رنگ چندی در محنت
که مالی و از ارضه کنم سیر	ز کس دشمنان سپه و نهرم سر
پا پیش شت شاه کیوان	بجلیت خویشین اسانگهان
که شاه صبح عمر چست بر لبم	بودی نور رهایی من شام
دل من بدیده اند کرد جان را	که در هر شش تنوایم جان را
بودم در غار غریب آن گل	من اینی نمده ز شمار از محفل
روی داد فکری دستمالی	کنون هر چند کنم برای مالی
که خنجر و سیم بر دم تبار	بگردم ملک الکاف و انظار
کنم در مکانی جیت و جوش	که راهی تو ام برده سوش
ز روی و رنگ او شاو بر دم	به و کشاکش است ای تو اند

روز داشت و از آدم روی	درین ده نفر پس نزدیکی
بنان گشت زبان بر شاه ایران	که زواری صد از اجناس ایران
هی تو ام ازین دم تا کشام	کنی این جلد را پس بر ام
به بر ام از زمان چست و بر نمود	پوزمت یکیشی و میرود
در آن گوش ای پس از کجایه	که پس نزد اشوی ز چارایه
برون که ز پیش شاه و شاد	بجان در جمع و سپاه و شاد
سیم روزان پس کار جانوری	نهاد از پار پس سی اسوانی
غلامی مست حافظ کرد بر بار	روان شاه کاروان بار بار



دلار روی کوی عشق و دوزی	توانی بود اگر بر خود بلری
بدر و دره قدم و ز سر سینه	که کج با خاد باشد و شین
که کار و طبعشک ز من پنی	کجی بر پینه شای شینی



سوی ایوان هم کن شرب بکن  
 چنین گفت آن جهان چنان  
 که بدوشتری باشم و میسر  
 چو بی برست خطری نماند  
 مانند م برده میسر بیکانه  
 نه بجوی چو زلف از جگر تولد  
 قریب نماند در شهر بودند  
 فزون شد شتر را سوز و دل  
 چو زلفش گشت شید و شوش  
 ز مهرش کرد چو آتش بود و در  
 قصار اجداد و بازار گشت  
 تفرجون کرد و روی بود و در  
 که بر مرغ برین بای بی شبانک  
 که در آتیم هم بودی سپاس  
 که بود آن کار و از ابار سال  
 بر روزی دو بشتر رفتی تا  
 با حاج آن دهر و زرا بخانه  
 فزونی داشت تا آن مرد و تولد  
 بنیج جانکار و در غنای و در  
 میزد مرغ جانش و در غنای  
 که بودش نفس جان و در غنای  
 نیارستی عید از گرمی جبه  
 جوانی نمکین و پیش بکشت  
 زهر شتری بطاعت و تاب

که این مهابد نوین شتری بود  
 برایش پست و حواریه  
 زهر دل گرفت بر در حید  
 پیش شتری رفتند و در  
 که رفت چو جان و در ادر و در  
 صد پیش هر پیدایش ز اول  
 چو حال رفتش را گشت مهاب  
 می زد و نازشش حشر و در  
 که ای غافل ز حال اندونی  
 جهان به از حدیث و در غنای  
 زن بر پس مایل و در غنای  
 ترا که لولوی لاله باشد  
 جوانی با و غلام و مستری بود  
 ز بجزش نعت و نعتی گشته  
 بر پسرش دمان و در غنای  
 پدیدش شتری و در غنای  
 ز کشتی رفت پر و در غنای  
 بگفتش عید شروع و در غنای  
 روان شد بر دشت از غنای  
 زاری و غنای گشت با در  
 که نیشم میرنی از غنای  
 که از آب پیش خاک گل شد  
 که شایع طبع و غنای  
 نشاید گشت در دین باشد



بدران نه که گشت بدست  
که با آرام چون بایست  
درین شرای و فادان محرم  
و هم که ایا که گیم ز شرم

ما دم شد سوی زینت دنیا  
بمان و دل بجا زینت الجلی  
بنش کرد چه سی و الحاح  
نشد آن نفس را تا دید متاع  
چو چه به بهاد و سودی نیکو  
غلام خاص را گشت ای بجز  
که تا کرد و سپ و بخت  
سودت از یار و یکدیگر  
غلام کاره افی بختی کمال  
ترا کرد و سپ و بخت و بال  
پیشانی داد و چه غذا خوا  
پس آنکه با دل پر مهر نخواست  
سوانق گشت با آن سر پیش  
بر روی که دشان را کم و چش  
با بیان کوه و محرابی باشد  
چنان که سانه خودی کرد شد  
داران در شتری از کار علم  
چنان شد که توان و نه و دلازم

که چشم هر که بر پیشم می نهاد  
چو در دل بودش از درم لعل  
بهر که با چنان انگشت تل  
و نه بخت تا داران و نه مان  
ز نوغان شده و ان بر سر جان  
بسی که شش طلب در هر مکان  
غیر از یار خود هر جا باشد  
بگلی شد بدون از دست گارش  
عنان بر چو از دست لیبار  
چو هر دشت را دم در دست و پا  
که نه بود و شب رنگ خود خوا



برقت هیچ می نالید و دست  
در آن صحرای بسیار و دست  
چند چون بخت و جان و زمان  
کشید و چون بتان و زمان  
چو خاک انگشت خود را بر روی باد  
که با هم خاک بایستاده باد  
تو ای ای شیخ ترا من خوشتر  
که آسان گندی از شمشیر  
دست باشد که بر لبه اضطر  
نکرد و هیچ پادشاه دست تر



برای کردنت تقسیم بی پای	نداری بجای و باشی در محاسبی
کسی با بدو بان گشتی غن	کمی در آستین با دروچ
کسی به لوح آب جوی تاش	کمی بر سطح خاک کوی تراش
کند کل و سوایت چرم کجا	نقد و بابت لاس بر خاک
شکسته هر مرغ مرغ خیز	بود اگر پند دولت لدم ریز
ز جودت خیزد و امان پازیز	ز دوست یا همین دلس بدیز
چار و سر و رقصان در سوایت	مذک و پید از ان از بهایت
ز شوق از خوان او نضر	به پست هر مح که شمع مر
بیشتر چون دم جوی روان	شنگ اندر می پاید بارش
ز شیر سوایت خاک دروا	ز شوق آب در از غیر برای
تویی گلگون سالی میره کل	تویی کاکل کشای جبهش
سوادار تو سپید و جویبار	دعا کوی تو بگفت که مسای

چون مار و ج نامی در تن از تو	چو سرم بگشت با آستین
چار و سپهر و دار چار با روی	تو اندازی بهم در دست با روی
عجب لب خجسته انداخته	که کارت یابد از دست کش
چو آبی در چمن مرست و چالاک	دست کشا از شمع آتش خاک
تو چون دلدار است نعمان خوان	ز سر سو بهر دست کج که درین
کمی که برت کل بر زمین روی	کمی بود دست سبیل کیدی
جی هر مسجد در روی خوبان	کمی ز دست سناشان پیشان
عشق جان چار ان شسته	دوای درد انگار ان عشق
چو بود بر راه پستی مسافر	چو باشد که ز روی لعل وافر
بدان مرغ نمایون فرخنده	که کرد دست از نوای دوست
کجای آفتاب در پرده	چو چشم خویش مردم دار و سرده
کیشد و بند بهر بند خویش	برای مردم او بوده دل ویش



برای یک کس از صد او رنگ  
 نه بر چلی مردیش به نگر  
 برای فدا چون مهر اطلاق  
 بنین الطاف که پروین گشت  
 زینت و قصه میرم کون گشت  
 بگو جان که تا حال تو بخت  
 بسویست از که امین مله دهم  
 رکاب افتاده ام دور از تو ای  
 سخن چون تم شکر گشت ای  
 پلیدان گشت کارگون زان  
 چنانکه ای بی غم تو شستن  
 ز خط استوا تا خط محور  
 از مینا چون شکر در دست نکند  
 شده از تاج و تخت خرویدی دور  
 شده گشت که درم کن خاک  
 چه حد این که ای بی سپردن  
 که کاش این مرده از زنده می شود  
 مر بارسی دل از جو تو بخت  
 نشانست از که امین شخص هم  
 قید نام چه پازم چاره کار  
 چو خاک او بار دیگر بره نشان  
 که در جای ای ساکن توان گشت  
 بر چون چرخ برده بگردشتن  
 که مردم جاد و شعله سلطه

مرده کون می باید از چپ  
 بجان تو درازم بر بحر باری  
 چو چشم خویش در دریا شدم  
 مرا از بحر و صبح او چو پست  
 زدم از بحر یک دره است و پایی  
 چو از سر شمشان این باب گشود  
 چو چشم خویش گون رویش گون روید  
 که توان رسیدن بانی  
 که آن در کیت را بپسند  
 که پیش چشم ما همان کیت  
 که پس بر گونم تا که زنجایی  
 دهان گشته سوی بحر چون



چو نزد یک لب دریا رسید  
 یکا یک بار گشتی نهادند  
 چو در دست کرکون گشت  
 میان شد تا که زره کارونی  
 شده آن کاره آن آن تمام شد  
 که روی تاجران از دور دیدند  
 بسید که بار ایتا و نه  
 جناری رخ سنان بزود گشت  
 چو سیل آمد سوی دریا و نه  
 دره نشان شد ربه بار و نه



قنار بود و بهرام چابوئی  
 سناها چون بای آسمانی  
 نظر و شتری چون که بر  
 بشدی نرود و بر غلامان  
 نرود که بر این تن اژدها  
 که رسیدی نرود شتر خنثی  
 بیک بر آن غلامان مدوید  
 چو دیدن آن نصیبت بدوید  
 اندر موآن دوتن را بر میشد  
 و زان بر کرد سوی شتری  
 چو چشم دهر آن تقان و فونی  
 جوابش داد کای شوم پس کرد  
 شاد و چون بای شتری بودی  
 نرود آمد بر ایشان که کمانی  
 بگفت از طالع خود یاد خرم کام  
 که موقوف است بر این نامان  
 تنای برم و چشم خدا را  
 که صند بود بایر و یک بخت  
 بیکست و نرود بدست شید  
 حرکت از چرخان طرافت  
 سراپا شان بر خرم خوب نشد  
 که ای پسر شب نعل ز من بک  
 که نرود شکای نامانی  
 بز چشم انداخته ای که چو ک

چو نرود بایر با شتر نرود  
 بر سپید نرود از احوال تجدد  
 بدیشان گفت بهرام شکر  
 غلام و سنده بود این شوش  
 نرود نرود بایر و یک  
 که نرود بایر و یک  
 بیکست و نرود بدست شید  
 حرکت از چرخان طرافت  
 سراپا شان بر خرم خوب نشد  
 که ای پسر شب نعل ز من بک  
 که نرود شکای نامانی  
 بز چشم انداخته ای که چو ک

برین دل سخت که طبعان نرود  
 بیکست و نرود بایر و یک  
 بیکست و نرود بدست شید  
 حرکت از چرخان طرافت  
 سراپا شان بر خرم خوب نشد  
 که ای پسر شب نعل ز من بک  
 که نرود شکای نامانی  
 بز چشم انداخته ای که چو ک



کیش مشرقی ای شوم بی دین  
 برادر صفت و پا و عوایلی  
 پوشتی از بک سازی و لای  
 برادر دیگر است پرده پرواز  
 مدام از عادی در غلبه  
 روزخت عالمی اشکان برآورد  
 چو سهم سیدی ای شخ ناپاک  
 غرا باشد بین نافوس پناست  
 از قول محنت شه بهرام ناساز  
 غلامی حیدر آن غلام گشت  
 بر تاش بک روی پرور  
 بریشان گشت کاشی شمع کما  
 که بود برتن و جان و خستین  
 بهندان گمان و چپ نیلی  
 بچی خویش را از دست کرد  
 و جان نازده بسط طعن باز  
 جانی را طعن و غریب گشت  
 اگر یک گویا دست کرد از دست  
 که بودت سرزور چرخ در خاک  
 که آید مشت غامگی و دماست  
 اگر که بکشد بر روی کرد آغاز  
 نوالست کرد بر روی از دست  
 ضرب و زخم و خوش شیند  
 که تا چون نماید بامن اصرار

و در این جهان گشت بهرام  
 بیانشه زان او کیمر کوبید  
 مرکبش چون باشد دست  
 بران قوی که دانی در حق او  
 عازم روی در دریا شد  
 که از آن سر تن را از دست  
 چو ماه نو درین دریای خضرا  
 سر روز و شب می پناست  
 چهارم شب در شب بخت یک  
 بخش آن که کجا چون سفینه  
 غلامان رخ سوی ایشان نهاد  
 پرنگیشان چنگ زد و رب  
 که این ملل مرام شوخ ناهام  
 بر خور را و مصدق و دین  
 رهین محنت پائیده گشت  
 نباشد زیر و بالا کیمر  
 پوشتی برده دریا قناد  
 دران گشتی بیان با پست  
 شد ان گشتی بدان بر روی  
 که گشتی کمین جانی به پست  
 غلامی سپه بهرام ثبات  
 و اندازید در دریا کینه  
 ز بند پست شان عالمی گشت  
 ز جان و دل نادر در تپه



پوشش شتابوش نیالی	زای فی خوش میکی بیالی
چو لفتق بود یار و گمان	جیاک از موج شوراکمیر طوفان
ز نطق او نیت باقی عزم	بجو از آب دریا شو چکان
چو لطفش شرح احسان گشت	ز تاش حسن و دیان نماید
چو خشمش نار خدایان بسوزد	باتش در میان آب سوزد
تضاراکشته بود از عتق	در آن دریای مغز کشتی غرق
بر ده تختهایش سو سو باد	ردان بر شش دست سواد
کشید از بیم جان هر یک بود	تجوت پرن گان تر پوت
در آرد و نه دست آن بر خط	بگردیر تانند و دو پسر
چو جان آن تر را در بر نشد	حیات تازه را در آب پر شد
گمانی بود از نشان تاشاد	ز غیب آن نیز شد هم سعادت
ز وصل تر جان غمختی نادر	و گز جان پستانی بیاد

پوشش شتابوش نیالی	زای فی خوش میکی بیالی
چو لفتق بود یار و گمان	جیاک از موج شوراکمیر طوفان
ز نطق او نیت باقی عزم	بجو از آب دریا شو چکان
چو لطفش شرح احسان گشت	ز تاش حسن و دیان نماید
چو خشمش نار خدایان بسوزد	باتش در میان آب سوزد
تضاراکشته بود از عتق	در آن دریای مغز کشتی غرق
بر ده تختهایش سو سو باد	ردان بر شش دست سواد
کشید از بیم جان هر یک بود	تجوت پرن گان تر پوت
در آرد و نه دست آن بر خط	بگردیر تانند و دو پسر
چو جان آن تر را در بر نشد	حیات تازه را در آب پر شد
گمانی بود از نشان تاشاد	ز غیب آن نیز شد هم سعادت
ز وصل تر جان غمختی نادر	و گز جان پستانی بیاد

ساحل صید (مهر و مهر)



چو در ترک و یکل شاکت مکرده	عجبت بر دل و جانان مکرده
بر و یگان چنان خسته و کاهنده	دل بر لب و لب و کشت خرونده
معاذم از رکابی با ساقاوت	سر پا شان غلبه با پادار
بر اسپان غیبت شان نشاند	روان زانجا بسوی شمشیر
بر آن سج که باشد هم و این	سرای خواشان که در حسین
فلک چون شتری در بهر	چو کشت با شمشیر از آن بر سر آ
به روز شب می بی او نو	و اعز از شش نام می نو
چو در بند آفات بود و کینه	تو کسی بود و در از یاد و بند
چاه دل ایر غمت و درد	به پیش شاه و پستور علی کبر
بسی که شش ز فتن می نلکین	نیش خاطرش زان مرغ ساکن
چو در پیش بر سر ز فتن سبکد	بنا کاشش اجازت او خرو
بر وقت شام ترسبی زانو	در پست و در پست و جبار نو

دوان کشته سوی در شاق	که بود آن را و شک و شک چاق
بسی مراد کوه و در کوشش	به پیرانی حریف از کوشش
می کردند چنان راه بی راه	سوی البرز شان که گذرگاه
که کوهی بود سپه بالا ترا	که بود شش آن که همان بهج
کشیده بر سر چرخ برین تیغ	منا و پیش پای او جین سا
نقاره روز و شب تیغ بر راه	گلنده از سپهرش مر راه
فلک دست ازید امروز کشیده	زده امانش و لیکن ناکسیده
ز تیغ آوارش مر مرگاه	دریده چرخ کرش مرگاه
چنان کردن و از کوشش	که تیغ مهری شستی از و کند
ز سرش چرخ که ز فتن می لا	مدام گلنده سر و پیش و فتن
ز شکست بری و فتن ز فتن	ز دی پس تیغ نو و مر راه



چو شمع کوشه گیر آید	بکین بای در دامن کشید
توی صاحب قمار و شکست	ز چو شمشیر آید شکست
چو امان بخت نرسید	مرد در دامن او پرورید
تو گشتی مادر دوزخ	که در هر قطره می زانو می خورد
بسان عاشقان از بحر جان	روان از پیشانی سپهر جان
کر ازان در شب افروزان	پیکان بر زرشک کشان
عیاق از پیشانی شیرین	سان در غامیش گزیده
ساق نرم بای و جای سار	سکان پل کوشش و غم
سیکسیای آن کوشت شهر	یکایک زبان خلق گوید
می کشد سرگردان در	نشسته بر دل جان کو برون
کمی باشی بود و بخت	که از خون پیکان دست نکند
کمی بر پل کوشان آید	کمی از نرم بایان پشیمان

کمی در برب با یک بار	کمی بانوک در چار بود
می زانند با هم در شکر	ازان اشکال لوان در
شد دال در انواع خواب	تعب کرد ز صفت مجامع
کمی گشتند با و گین چو جاست	که خوابست بایر بایست
تعالی اندر می چون غلق	که غمخشن بود زینسان طلق
می زانند بی مجامع	در آن کو و کر از صفت
که از اوج تر بای گشت	کمی بخت اثری را می گشت



بزدل پست ناکر رسید	مرد قوی عیب اشک دید
مرا انداشان پر موی و مراد	بسان کر که سنگ آید براد
چو مرکب نیز چکنی مردم ازاد	چو کور از بخت جان آید خوار
چو صید خویش از دوزخ	شتابان بر سپه ایشان



ز انواع سلاح و آت جنگ	بوی چشمان در شک جنگ
بوی شتری و جبره راب	بپای سنگ بگردن پراب
ماندم شتری چون دوش	برون آوردن پیش کش
چو تر غمزد و لدوز جانک	که شتی ترا در سینه پران
چو و پس از نوای کینه ی	نمی کردی صد کش سینه ی
چو دینه آن قیاس سینه	چو دوزخ از غضب برفت و آ
بریشان چو ابر اندر باران	شد ازشت کاشان تر باران
ازان قوم پس از خوار	چکش ز قلی بر زمین خوار
سری زیشان چو می غلله	ججای او می شستی از غل
چو مده شد زمان در بکار	زمین کوبان فو ما نداز کار
شد ندان بر سینه خسته	برایشان چون کشتاک شگ
شد از تن شان بکلی نسطع و	چو بودند آن مکان از دگر نر

بروز سر بر دل صد بپشد	چو زلف پادشاهان پشد
رسید آن کار ز غمت	نزد نمک آن غلغان گشت
چو قاتلش کاشاک شد	بنود آن زهر اامید تر یاق
و دایع کید کرد از کریان	بگر بر تاش دلسوز بریان
برایشان آن لیلان کشید	بنین تا مهر تابان زشت بکوه
چو مهر از شمشیر هشت	شد دایشان چو دانه بید
چو ایشان آن شکستی ابید	ز جبریت جلد انگشتان حید
شد از خود برون از کار ایشان	دو ما ندوز باز از ایشان
در انجاش کریان تا حاکم	حی فرستد بویان را بوقی
چو از البرز بر دوسم	چو دلد از آن کعبه نایغی از
ججای خرم و دلکش رسید	بهشتی فرخ و دهنه دوی
موانی و کشت چون و دل	نیش مطر سا چون طره یار



نمود از بی بستان جان بود  
 درو از انواع گوناگون در جان  
 بهرست جوی چون به شوق مشتاق  
 حمید او نه شمشاد صندوب  
 در آن بزم خوش از خنده بخت  
 سنا و جام نه بر دست نکس

نزد آن پرچاک است زکر  
 بر طاعت بی طرف گشتن  
 ز جو و چید و شاد نه نشانی  
 زمین صحر را از برک دارند  
 بخرد برین بستان بخت  
 چمن از درخت سی حلا

چمن از یک طرف درو نشانی  
 نکرد و ای آبان از خندانه  
 فشانده خضر چرخ از ترانو  
 ز پیدای جلی میبایست  
 پر باد برک جو انجا پریدی  
 ز جو و شاد رخشان خوش اواز  
 کشید بدخترهای نازین  
 پای از گمان بود پستان  
 ز صحر چون در صفا نشین  
 ز دست انداز با دست چکان  
 از انواع فواک شاد پر بار  
 چو شبنم از رخ ز مکن لاله

سحاب یک طرف درو نشانی  
 سحابش بکمای سر سودا  
 هزاران کج باد آور و کسو  
 کفنه در طرفت پر برک خوانی  
 صحر روی دامن کشیدی  
 تنها سر سپه با برک و بایا  
 دلی از آن ز ستم با پستان  
 سحاب بخت در تر باران  
 یکایک ترک برک خوشی  
 چنان تحت سواد ستار  
 رنگ و بوی چون بار بار  
 چکان از روی سیب سحر



بیست برشال ضعیف یار	ز یک و ناکمی چون روی یار
دلاراضروی خوش فاضل	کزت چو خروشت و چن
زده مرغان صلا از شاخ مراد	زینار هوی سلوای بی حد
تو گشتی کان کافه ای	بلغت من طلب آبداری
هر ایضای جلاب نبات	و یانه کوزه آب نبات
بجان شتری به باغ نرد	نشسته بر جاده ناکش
گرفت چو مشتاق سر پای	برون و اندرون صفت اسود
برنگ و بوی اوایل که در	یقین باشد هر کس طالب
اما نش چون لب لسان خندان	طریقه از امر بیستاب دندان
برای امتحان کردن زر کاه	فلک و جوهر یا قوت دبار
نکاری پسین رویی هر دم	بروزان کرده دندان عالی تر
دلی نایب کوئی بود از زر	که باشد طرف آن از سنگ و نمر

چو از صغری فاقع داشت خلعت	ز لوش بود نافه را برست
در نشان زمیان برک انهر	چو از گردون اندر قهر انور
ترنج آن صورت منی فوق	چو از یک چون شبنم و شکر
تو گشتی کوام یک بحر	شده از یک دست استان
و باغ روح را بر شش روح	مذاق قلب را طعمش منج
زبان قاهر بود از وصف غیر	که پر دست آن منی ز تقریر
زده ملوانی از شمشاد از تن	به صفاش منی آرد و مند
تی شیرین و نازک طبع در غنا	از ان دندان و دهرای پرونا
چو نظرم صفت تشا لو سر امیر	مجن در وی تره شیرین فای
چو لعل دبران و طبع و جبین	بلغت و دوقه آب عیان بین
منو از لب سوی لب رسید	که آب من و لطف از مکی
چون ان هوش جبین است قاف	زبان جان بشکرتی شانه



پاسو و دزد و دزدی سپید	که بود از نرنگ ده شاکت
دزدانجا تا زبان و دزد	طریق به روی برپا گرفت
میتان ز دزدی خود از دنیا	بیکند در سپه حد قیاق



میتان نام و لا تا و دزد عالی	چو بر بخت بکی از پستی نیالی
کند زین پیش زادی دلی	که ز دست است چنگ و صل
زنا که مسج امیدت بر آید	شب جوان جان ز مسج آید
روایی صدقایی بر کس است	مردی صبی سر نام اوست
اگر ز دزدان به دست بر دل	بهر هم عاقبت اوست بر دل
مردمانه در راه اوست	اگر راه اوست بر کوی سعادست
مهرت پس از آنکه باشد به آ	که سخت است آن شود در آ
درین راه شیر و می بر آید	که از دستزدان کار می نیاید

بزمی که است آن دلاور در دزد	که میگردد این مکن امتنا را
که چون هر آن دلاور جو اورد	چو هر چرخ چارم شد چنان کرد
زنده شیری که گشت ایوان	قدم ز دزدان اقیم کیوان
روان شد می خند آن دزد	نشسته بکشت در غازی
چنان از هر جانان کرد بر اند	که صد بی سپید را بر جامی
کمی از خند دل پر مایه است	چنین داند که جان بی سالی



مرد شمشیر می براند با دزد	نملک را بر نیش از یاد دزد
ز غلش چو زنگ آتش می	صبا از دزدان بر آتش می
عقاب بود کوی کرده پرواز	در آن صحرای بی پایان پرواز
در آن که چون باد چیت	بالا پس خلس بر تیغ چیت
مهری دشت می بود چون باد	بهر خاک در ابر با باد



مهر پران بر سپهر میکرد	پایان را چون کاغذ می کرد
بر خنجر کجا که پاست می	چو فلش آمد نور پا قادی
بر دست بر فلک پیشی گرفت	به چوین پست بر خنجر گرفت
همی رفت آفتاب منزل نزل	به پست باز به سبک باز نزل
ز یک سو بازه کلکون میرا	ز سوی چوینای خون میرا
می برید که دودشت و صحرا	ز سینه بازه دودشت و صحرا
چوین سنگ نوین در پناه	ساده سپهری در پناه



چهار انگشت زان کمال	ز چشمین با برش بر سیاح
مهر کرد اندران در پایی اش	چو بحر طوفانی بایان و تیر
ندیده آتش از باد چو شان	مهر روی در دودون و اینم و شان
مرا برش چون ز ناز پست	که در زیر پا چاشاک پست

ازین شود به طبعی بر توش بر	سیاه شش بر کین بر
چو پستی تنی بر شک و طشت	نکست از نذران سیل بر
چو عاشق کام شکست شود بر	ز نمان کشت حال و زمان شود بر
ز بوشش مزاج بر سپید	خروشش کوشش با می بر
کرش ز فلک بالا کشتی	روان از جذب تو بر کشتی
بجان اوخت در دو کویان	کر از موج او پروان بر جان
چو آتش که کوهان پست و آزار	ز سر پستی خروشان و کشت آزار
چو کی نیک با آب و کمر بار	ولی بر غلام و بی رسم و تو کار
چو چشم مهر از شور و حال	در امان و طوفان و ناله
کمی از بر و داری حست عالم	همی از بر و طبعی حست عالم
چو در میان غم که آب کشت	از آله و دلی شش کشت
چنان که بحر اشعار سخن کوی	سنان در سده پروان و ناله



چو بحر چرخ در دجی و طالی میان بر ساحل از کشتی طالی



چو بادشش دم دم بر آب نهاد	بسته مکی سپید باد و بار
نزد شش زوای دیکشید	کمان سخت سر کرده برید
از دما بسته بر کزیرش باز	کافی خانه اش پر باد و پست
کمان لوزبارتیه حبه	خلاف عادی نر و شیش
بر تن سگین ولی از تنگ کجا	بوضع آبی ولی آتش زیا کجا
ز طوفان کشته در لعلین موج	چو جای خرد و دلسکری
تاشش کیران در ولی گرفته	ز دشت بر سواهی سیج فرت
لی آن خویش را بر باد و بار	نیز بر کلاهی مردم دل سار
که در بدستاج کاه و ان بود	از ان پوسته بر تن کمان
از دما بسته کی خود را بسته	ولی در دقت و جوشن بسته

در اول بادی اندر سر گرفت در آغوش در سران باد گرفت

چو میگویم یکی بر تانص ساک که طلقی از نای از ساک

بکلی کرده امر احضار خود و آید مکنه و بوزوشت بجا و آب برآ

بجان کوشیده و به کار مردا بدوشش سر کشیده و بار مرد

بساک کرده و در غلغلی اندوه چشم من و کز ترشش زنی

چو بود آن صبح عاشقش موالد روان ز نستی میان بر زنا

در آن کشتی میان مع تجار می انداختند از هر طرفه

چو آن حرد و لادای بستی برید آمد زنا که پیش کشتی

در آن مرغ چون نگر و نگر غبار شد ز داشت و میران پیکار

یکایک را ز نیرت و دم زوشت بکلی باز نازا ز کارشان دست

در آن سر و کل اندام قبا بوش شد آن کس در آن خویش

چو بگو آشتی ز سرش نهادند چو خاک اندر سر اسپیش نهادند



کمان خورشید روی برآ	خوش و خوشتر از می سلا
پشتی آیت عتد زود	برین افتاد کان کیم خیرای
زود آمدن یک با بر قار	زود شد زودیش باین کجای
چو دیند پنهان خوش بانی	برش غفلت کتبه غلای
چونان خوردند جبهه شد بانی	نماند اندامان کشتی بیکای
شدند کشتی آن کاه من بر	چو خورشید در نشان در دگر
اسد با جود کینا عیبه شد	بندان تیر و کشتی شد
سبانه باد مسج زود	روانی خویش را کشتی شد
چو آن حسن الماس در ملاح	ز خوشتر زمانه شمع اند
چو در درین ای کز کوشل	روان کرد و کشتی در زنگل
چو کشتی را چنان کشتی	پیشتر خویش را داور باد
مینان کشتی شد شاد	چو ماه نو درین دریای خضر

چو بنزد آن سعادت رو بجا	بشکر آن می بودند موار
زبان و دل پر شکر شاد	بخت های در خور ایستاد
در آن کشتی ملک چون مهر	ز خویش کشته کشتی باین کجای



بمعنی بود ماه را پستینه	بصورت های از آن شستینه
چو بودام و بلبر را پسر جریه	شد آن کشتی او پستینه
مادرش مطلع بطیوع فرا	بشکر بچین کشتی شفا
یکی شد پست کشت آن پستینه	چو زمان معنی شنائی شمعینه
سپهر زرقی ماه و مه سلا	ندان بخرانچان قلم سلا
در اندام طویلی بی سماع	زمانه ای مدینه آن بحر کاس
بگرد آن محبت پیکر اند	تقریب اند که کردی زیاده
بر آب و سواغری خدی	در این آب سواغری خدی



بر مای آن خورار دمی شتی	باده اند صیف و پس گشتی
زمان از نو بهم سپیدی برآمد	بناگاه از دشمن دمی در آمد
بزد آن مهر خود را می خود را	بشدی تا زمان هر روی دریا
فدا شدی با وجود چو	میرغ خود شد نه پیش
یک دم سپیدی رفت بخت	کین بشاد منت این خست
باده تیر و در گشتی افتاد	تو گشتی جان خفتی رفت باد
بر آمد از میان بحر یک موج	گر گشتی بچو تیر لعل بر این

کمی سوی محیطش داد مرغان	کمی آورد سوی هر گشتی
در آن وضع غم سنگی عادی	بی و آه و داد و سپاسی
شدی آن نعلت سناکت	بزی باد و بار و آب و آرد
چو از جان میشد آن دل پریش	می شد بیل تنه ویر چرخش

بیشش کا با بل کا و حاحه	میشش کا ماقص کا و زاید
کمی پیر شدی از بعد ابعده	کمی زشش صیفش از شدت
کمی چون انجم سپاسه سایر	کمی چون کسب و دار و ایر
کمی در اوج و کر و مرتبه بود	کمی با و کمی باست نود
نود و اقیامت وید مکان	شد گشتش کان پتیران
ز بر کافت نه یک کرد	شد آن گشتی ز بر شمشان
چو شد شوی به و بر پا و کان	پریشان تنه و تهنست
بر آن گشتی کان کین بگشود	ز دوی بچو کاشش بر دود
چاو و دشش نزد یک کناد	بزد و بسنگ و کره شاد و پاد
ز گشتی یک یک چیران و منظر	ز دشت و دریا و چو فلک
ز دشت و دریا و چو فلک	در آن دریای شاد و کینه و نوا
و کی آن بحر جونی و طاعت	ز نای سپست بروی دریا



چو او جان جهان اهل دل بود	چو او چشم و چراغ ابله کوفی
کر کش چو جان آن بحر بر	بسان دیدم که کوش جای پر
ز مهر دل بر آن مرگشت اندک	کر کش برکت می بود بر کسان
ولی از کین دل مهر صابری	که کاریش کردی بر سر و روی
چو در در بحر طالی انجمن یافت	که کشتی آب دل تو زین غایت
شد آتش آن حیات عارفی	خوش شیرین تو بخت نکافی
محیط از پس کوه پرورید	ولی در کشت چنان که سر فروید
چو او دست بر آرمش نهاد	از آن احوال و در غایت
و در مشکین جبهه آن سپهر	بر آب انداخته چون سپهر
ز بهر جان صیقل ده پیانی	قلب بیکر و داری آشنایی
چو اسکت عاشقان از نوح پیانی	روان سوی کنایه کشت نمود
چو آن یکتا در از دریا بر آمد	بنا بر محنت مدت سر آمد

چکان از کیهوی شکن اوست	چو در شب انسانی در شب است
نشت آنجا که چون سحر کانه	سر کش از دود باران میرا
ز ناگاه پشیر رسیده در بند	اسد خود را بطرف حاضری
یانی در پیش جوهر جوهر	حق از موج دریا سوس
بر آن کیم سبا چون و چالاک	سوی آب دریا در غایت
مکشد از وصل یاران کشت و لشار	ز بهر محنت و غم کشت از او
هر یک در دو پیش قافله	ز بهر از او نامی کشت او
ز روشن گفت اسد احمد	کزین غایت محنت در شب
سوی سپهر دریا ضیاع بر جا	ز زمان میل سیکر و از پی
فنا می وید مشکین بنو	چو پشیمانی در آن بر روی
هر یک بی گناه در چرخ ساری	هر یک کام پای سیه واری
علیت و در کشت آب ساری	دل و جاز از دود و نوح و نسی



زایش غم را در پیشگاه سبب  
 در جهان چه سود در کشیده  
 زدی بجوی بستی بود الحق  
 چو شد دامن کشان در محض غم  
 در آن پستان می کردید پنهان  
 می شد رگش شلای غم  
 اسد اکت گای شرم و درد  
 گنج کشیده چون برین غم  
 بنیر از بنیر سان کتر دنی  
 چو نه ماند از آن منزل دوست  
 کشیدن در قدم زان درگاه  
 کرش و دل زبانه کشیدن

از دم زاده برایشان دل پر از توبه  
 همانا دل جگر پر در پر کشیده  
 بدشش سندس خضر و سبزه  
 فلک خاندانیت زان حال نور  
 زمان کرده هر چه سپرد و داده  
 در پس و لطف آن مرم غم  
 بنامش و جهان خیر و شر  
 بی شد پیشان روشن  
 بنیر از بنیر خیری خوردنی  
 بکلی شد غم دل بر کف دست  
 نشستن در درون زان درگاه  
 زبانه کشیدن از بنیر و سبزه

اسد اکت تهری پیش  
 که از حسن تهری تو اینم  
 چو ابش او کاشی جگر  
 که میگرد و کون مارا بگرد آب  
 چو باشد روان این آب  
 که خنجامی غم خواند پریدن  
 که در همان در محض کشاید  
 چو نه از وی حدیث کشاید  
 چو خود را وید اسپر و سوزان  
 همان کار در دست خداوند  
 بسیار چون باد از هر سو می تابد  
 چو در زنی چو بر ساحل کوه

که در ابدان کای و پیش  
 که ازین غم توبه خواند اینم  
 چه مثل دارد و انچه از اینم  
 رسیدن کی تو ان دین می کشاید  
 که بایار و کد کد که کسینا  
 بسیار این راه خواند بریدن  
 بکلیت خود و در دست کشاید  
 چو شاخ خیزان بر جود سپید  
 بشت آن در باستان زان  
 بران و قنای حق خداوند  
 که تابیاد که بر زخم بست  
 قصه از در معانی زور و تی وید



کرم غامی می چاره اند  
 ز آبش با دوسوی مشک زانده  
 چو کار افتاده افتاده از کار  
 بسیار چون طر بر ورق افتاده  
 چو باد می سوی آن ورق می خیزد  
 اسد را هم گشت ای هر دانه  
 فشان زین در حقان بوی  
 که را هیچ راوی نیست جز آن  
 چو زان طوطی چنین شنیده  
 زهوان بوی آن غافل پاک  
 چو افتاده در حبس نکر  
 یکا یک سپهر در ورق افتاده

بر آن خشکی زلفت کلمه بگر  
 زنی بوی و علفی گشت زانده  
 چو از خود نیست عاقل و زرقا  
 دو ان شمشیر کج زانده  
 زنا گشت بر گیسو کشیده  
 می باید شمار است چون باد  
 چادر دو بیک گشتی افکنده  
 ز آب و مان که گشت بهر جا  
 بر آن شکار چون غافل بریده  
 زهر شانی میکند زین پاک  
 سوی دوزخ گرفته افکنی پر  
 بهان باد در ورق افتاده

همان دیبا می شد بهر دای  
 کج به پیش زخم شد زهر دای  
 زخم شد از خونش زانده  
 بکشد نیزیش بای لاله  
 ز چشم تا تو اش غریب زده  
 پروانه نو شد آن خورشید باریک  
 اسد را رفت از خرسه زده  
 بجای زخم نیک روی جرم  
 جبهه کوشه افتاده زده  
 هر دو بیان منس حق کوسل  
 شمشیر بر سر دای تو کج



برشان را منس کوشش خود  
 حق زانکه در اعلاست کج شود



چو مراد را می آید خردن و دوری نور	عین کشتی در بحر از خود دور
در این دیار چو مرغان شناسد	ما یون مغزلی کبک است و پیر
بهر وقت باز خود روان شهر و دیار	همی آید شتابان کرد و پیر
کشتی بر می آید و شیشه نه	چو اهل کشتی آن نور و برق بیند
تو گویی شیشه ز طوفان غم آزار	تقریب چون صحرای کشتی باشد
چو تابان آفتابی در صفا	به میرزا آمد و صاحب طالی
شریب الاصل باز و شرف نام	در آن کشتی بزرگی بود با کام
بهر نفس زلفی و ایست	به لاری روان از صده برکت
مسافر دخت تا بیدار باد	که سر و اسار است پانصد باد
اگر سازی عزیز از شرف	باشد بن غریب از شرف
زمان کشت آمد کشتی	پیشینه این سخن هر کشتی
نخاع از مردم کشتی بر آمد	چون میوش در آن کشتی بود

چو دل در صده چو کشتی علی بود	شرف کان تا جز از صده شرف
زمانه چون بوستانی	مانند است کبک زنده خوانی
ز قیاسش تن هر یک بیانی	که بود آن مردمان از زمانه
شرف کت از زمانه طاهر	چو خوانسار از خوان بر داشت
بیاد و جاسای و لب سلم	که تا بهر شد و نه اش اندم
ز قیاسش تن هر یک بیانی	که بود آن مردمان از زمانه
و دوست از جاسای خوانه	بای آن دل من و کجانه
که تا غم و کی زمان پر او پیش	شرف آورد و بسیاری کوشید
سر ای طلب کرد و در بر	و نه اندام رسیده ی جاسا در
چنگنه نه خوشی خوب و زیبا	برای آن کل از و پایی خضرا
نالی غله و دو پانها	نشت از زمین بخت و زمانه
بسیان صورت چنان باشد	در آن صورت هر جوان باشد



می گفتند بفرست ای حسن بر	که در دست یار و دوست
شرف یکدم ز خدمت ناری	هر ساعت ز نو بر یک گشاید
دش وادی و کردی جان فدای	نوش خودی و دردی از پایش
وادم از بی دفع لباسش	می کردی زدم نوحی سواش

بر روی کشت جوش که از نشان	ولی در تب می داشت نشان
می کردی حدیث غرق در	ولی کوه کردی اشک و دوا
از جوهر قطعه یاقوت اهر	عقب ز نمود آن پاکیزه کوه
کزین جوهر برین آوردن و اهل	بخت یاقوت ز نشان چشمال
ملکت لعل و لعل از آن شوش	ز یک انگه جوهران غم کش
نه عید چه بزم خوش شمع و کز	ز نظرت او مستی عاجز
یک یک آبر از آفت مرگ	و در خج هم از آن یاقوت زشت

سایه ای که در لایه کوه دارد

شرف را گشت کین یاقوت شوال	چو لعل با نوحه کس در
شرف از جای جت در و جدت	که ای یاقوت کان غر و دوت
سزاوار چنین دولت که باشد	بمواز مهر لایسته که باشد
بگفت ای کوه عجب ضعیف	غیر که بر بود مشکین باطل
شرف از دست بپوش تو را	از آن بقطعه یاقوت شد
یکایک اهل کشتی را از انوار	عطا فرمود از کوه ز جوهر
دران دالاکه حسیان بنامه	بروان آتشین کوه قنانه
که با دادم هم از جبر افلاک	شمار کوه است بر کوه پاک
شرف گشت از نشان بخت	زین صاحب کوه چون بخت
حق کوه بر بند گشت	ز فوج افزاینده است گشت
چنین جوهر کمال پس نظر	بناشد بی کان خالی ز کوه
مکرم ساعت از لعل کوه	بران مردم قنانه می در شوال



مرد قول او حیران و دهوش  
گشاده پیش ذکاتش کوش  
دوم با مهر و ایم و در بند  
غافل سب بر ساحل سپید



مان روز از میان جسد برون  
چنگه ز کمر باز سپردن  
شرف با نمران بر عرف سالک  
سر روز از دهر است که تزلزل  
بنام روز چون این گشتی نه  
روان شد بر رخ و رویای لطف  
یکایک غلق در اسپد کار نه  
سر بر شسته از ابار کرده  
شرف را به واپستی سوز  
یکی دست صلاح چیده  
کسی و زده تا تا زبانه  
بنین بهر سپید و زهر جو  
زاد و ساز و ساز و ساز  
کشید اب صلاح آورده  
خوار خستنی قوت نوش  
بی و زود و شش آساست  
چو در وی یافت آناه جات

که در عمر خود ای دل بر سپرد  
غیر هم اسب و ساز و ساز  
جستین سل و لب شیرین بیکره  
یکایک را به چستین بیکره  
بگشت این ساز تا عتبت و نیکه  
مرشایته و لایق بود لیک  
بگویم که چه زخم گشت سرت  
بیاورم کان عتبت سرت



شرف را به و قوسی نه ندیده  
بشت از دور و دورین کاسه  
یکی بار و سپید و فوش چنان  
کسی گشتی ز شمشیر بی جان  
هم آورده چون تو مانده  
گشته خانه تر آن دو پیکر  
بیک تار و سپید و آه  
ولی هرگز نکس ناورده بدست  
ز کس گشتی کشیده  
نار و زوی بر کس زخمی بر سپیده  
نار و زشت نشانی در نشان  
ز نارنجستی کسی را ستم داده  
نار و مردم کین کین گشاده







شرف خود زدم را چون چمنیکه	کجاست از بر بونفس بخورد
دران ره یکدم بفرقت تو	نمودند ام و در غم سپید
پشامی ز دستش زین تر	ز غمش جان بر روی غم سپید
جمع کاروان از ترک و مند	نمودند غم سپید از کور و آمو
چو اندی بر دگر کسینانی	می کردی بر دگر یکدانی



میشه با شرفین خرومین	باج زشتان از کفن شیرین
زادش همچون پورستان	تقدیر شده شیرین ازین
بدون آفتاب خرم غران	زین رخسار او بیدار
دو چشمش چون در بری دو اختر	و دانشش چون ناری بر خنجر
می آمد خوشان و پستیزان	هر چه چرخ از بهش گریزان
کشیدی خاک از ناهون چال	خشایدی بر رخ کردن به چال

بر سبک کانتقال بسا چو	سند از کین دل در کاره اندی
ز اهل کاروان فریاد برخواست	تو گشتی که از پناز برخواست
چو هر چرخ مریدی دید آن شور	بندی زو چو منند با کمر
بر اندامی شیر افکن بر شیره	بگشت چون برق غار شوره
چو شیش دید چون آتش دانه	پیکش ز کشتن زو بر آتش
چنان بر بال او زدند شیشه	که در راسکند یکدیگر سر
از ان عزبت که از بر شیشه	است بر فلک کبریت از به
پروا اهل کاروانان زخم دین	غریب و مع بر گردن کشیده
ز بار زاجب در تخمین کشاد	شاد آنسین را داد و او بد
وز ابا را متصد بر گرفت	تعب مر زمان از سر گرفته
دران وادی سپید آمد بوز	ز وصل مهر با اعتبار پوز
فلک بر پیش ایشان دیر نماند	و گر آنک کین وادی کرد



زنا کردی از صحرای برآمد	تو گشتی طبع خاک از جبار آمد
گرو سی آمد از کرد و سپهر	چو آتش از میان کهن تن
ز صحرای کان بد کرد و اسیر	مردم در دود و غوغا چون دود
مرد عارت کران نا جوانمرد	جواد و مهرگان بی محرم
چو دوران بسید بر روی تخت	بسیار چون بلا گیر احوال
چو مطرب کیم بر دوازده تن	چو چنگ از زلفشان ناله دهند
چو مطرب از غوغای درامی	چو می که گیر و مردا کل ز غامی
چو تاجران قیامت بیدار	امید از زمان عمر خود بریدند
مرد دود و غوغا زان شب و روز	مرد بر دهن جان و دل نهادند
شرف را گشت مهر این گزین	بجوی این مروت و نایب اکریت
جوانش داد گاهی حور و لای	نمیدانی چه افتاد دست مارا

کجا این جمل کردن خیال است	و زیشان جان بدون برهن گشت
تا آن زنده در بر ناست لمان	ولی ای جان من شیرین بود جان
مک کش که دل اسیر	که حق آن کند این کار دشوار
چو این کت ابر که چار بخت	تو گشتی که قاف ز غبار
چو مرک آن روز نازش نبرد	بیشان کرد و در حرم سر برد
ز زبان اغنی سرش برآمد	عقاب بره از کیش برآمد
بخت آن سر که در لایم بخت	بر آورد و اغنی است آن در بخت
کشته آن چرخ را شست بخت	روان بر شش کی را بد بخت
چو با زمین چنگ بک پر	کرامت نامکافی بر بک پر
در دوزخ گشت و بر صد کی خود	پیان کردند ریشش کند کرد
یکسره آن دلاور در جاک	دو تن را بس که آن گنج خاک
بهر تری که داشت و کشتی	یکی چون تیر بر خاک کشتی



خداکش در خم چرخ سپیدی	بیخست از زن را پایی
کمی کردی چو دل در سینه تری	کمی کردی کعبه چون کعبه تری
کمی برهت پس از کردی فلک نه	کمی برهت از کعبه تری
اسد با جرم از کعبه ستاده	بدان دران کعبه کعبه تری
چو سر کعبه شتران تو نام پاک	حق و حقا تر از او پنهان پاک
چو سرخیل سنا کعبه انجان یار	ز کعبه در هر پیکر و دایره
یکی شتر سنی چو از انان	که خدا پیشش زلفش بود کعبه
کعبه چو شتر سنی بودی	بسوی شتر سنی چو از شتر سنی
چنان ز دوش مصری برینش	که تا دوش روح روان می شد
چو برق آن تیغ کرد از روی گذر	ز غنای بازه کردش دو باره
چو از بر میان آمد از آن سحر	کمانی سیکر فی سر کعبه از حرب
چو سر در شان ز غنای از میان	تو پنداری که از ایشان روان

بران شتر دلاور پشت الموند	کر زان روی و جگر است
هر کعبه بود بر کرد از پشت	از پشت که سر کعبه می گشت
از آن پاک مردم هر کعبه	با سحر می نگر کعبه
ز غنای تو و تر از او بچسته	ز غنای تو و تر از او بچسته
چو شتر سنی چو از شتر سنی	سوی یاد آن سحر و یاد کردی
حالی غرضش بر سر چو	بشدای تو و آمد بکعبه باز
دریده سپینه بود از بچکال	چو طایفه سان زمانه فانی
چو اهل کعبه ان رویش برید	هر کعبه به پیش او می دید
چو غنای اندک سپهرش قنار	چو هم بر غنای پیش او سرور
شرف کشش که ای غنای شتر	خداست از دست و دانت شتر
تو کعبه تو کعبه تو کعبه	تو کعبه تو کعبه تو کعبه
نمودار و زای بایان توانی	بلقح تر از آب زنده توانی



اشارت تو قانون نجات  
 تو گشتی خرم و زورین کار  
 نمودم و فرای جان و جانی  
 اشارت تو قانون نجات  
 تو گشتی خرم و زورین کار  
 که با عمارت چون داور  
 اکنون ایسا با حسن تو دارم  
 پوشتم از دم تیغ نوزده  
 شرف را مهر کشت ای شهید  
 چنین این فتح را فضل خدا کرد  
 چو از خود بچاکس را تقدیری  
 اسد با جرم از ره در سپیدم

از آب و جاده و از سپاه چاک  
 که این مال غنیمت را عین دم  
 شرف را در دست و اشیاءش  
 کشت از شرم و خجالت خدا را  
 که مال و جان را کسیر حق است  
 با از دست و دشمن تو دارم  
 بادل کور و یاقوت و نشان  
 که کرد اندر جان از شاه و پادشاه  
 چو ماله از رحمت و از اودم می  
 ملک در پیش ایشان خور و کند  
 که از از پنج بی جیزی برم  
 چو بخار این پسم از روی شنیدند

ملک بود و سوی می بخار  
 شاه را بخشش باید کرد و دردم  
 بکشت ای شاه و وزیرین تاج  
 که گروهی از کفارم زنده مار  
 مرا از او که وطن است  
 با از تیغ و دشمن تو دارم  
 با از مالی و بر سپهر جان  
 برای دیگران ترک سر و نیست  
 که با این سبک گان و جانی  
 بذات پاک بی مثل خداوند  
 از پنج بی جیزی برم  
 بجز از پسم و دمانی خورند



چشمه ندرم آن غنیت	شد آگاه جازم بر غنیت
روان گشته از این شهر شاد	دل ازیت به ای کشته زانو
می کردند یک از هر	صدق دل و عیالی در خور
می گشته کاغذ کل عالم	کرا پشته روز ندان آهم
بنین لطفه جنین حریفی	جین جو و جنین منس کالی
شرف کشش که می سپرد لارا	که بادت سایه دایم بر سپر
مرا بر می عیب و عاقل افتاد	اگر گشت آنکه آن حسنی شاد
دل با خوشی تن این در گشت	که در عالم نزدیک پس بخت
بزدخت شود زدم کیوان	که پستش چرخ عظم طایفان
که آن در یادار و غیر آن	ز دست حسن او عاجز تصور
بر چرخ طاحت نام نماید	رخش را شتری از چرخ بشود
سخن روشن کنم و روشن بخت	بگویم به پستی بر دوش روست

کمی است چشش نه اند	که مثل از کفرش مردان با
پری پیکرتی ماه تن	بهشتی و پری حور برقع
شب قد جان تازی زوش	معه ملک تازی زوش
رخش چون مهری مست آرد	بخت برود این چون مادر دانا
دورنش چو جوش بر	دانش چون سیانش چو برج
می کشش در بت پرستی	دانش ز کس اندر عین سستی
گرفته است او بر شک آمو	ترازش چین نهان و نگار
دانش قائم بر مسل حکاک	ز دست قامت او عاقل از ارک
ز دست ز کمری عاقل او آب	ز سودا منل منوشش آب
در پیر پر او کل از کل روی	کشیده نادر پسین را کیوی
دندان بی نشان سپر نو	گمشده کفر از چرخ مسلم
سیان با یک از سچ آفریده	بوی که پسین کشیده



پرو جان از لطف تو تشنه	میشد نام لکین در میان
قد طوی تراش سپهرستان	بران سپهرستان سروستان
زمین بستان آن سپهر	خزانه ساق در کج چون سوز
جمال جان تراش از خور	قد چون سپهر و نماز در آن
چو مهر در آب پاشن جهان	پو بر رویش بخوبی آسمان
نیز خورشید شایه جنت	نیز نماید ز پدید خورشید
مرانا که داد این مکر و دست	زمین این شش به لوح و لم
با پید عطای می متالی	ز دم با خوشن و خنده خالی
چه خوش گفت آن بنده امیر	که یزد از برای دیگر آن مال
بسا حال که از باغ پناهت	پو آخری که شدت آن فال شد
پوشیده این حکایت هر روزی	کشت و از کشت آب و گل و خوی
نشان شد زیر پیر وین قوس	گرفت قطاب که درون دود

زنده ناسک آن شمع سوز	شرف داد و دود سوز
بکشت ای شمع ایوان نگیزی	ز سوز دل چراگری کو سی
بوازش داد لکین نداری وقت	بود از آتش و سوز وقت
عالی داشت پسین پونه	بناکه دل ز بوم خویش بر کند
گرفت آن شاه با زنجیر سبک	ز دست غنیمت نشین
کونک سپهر از آن کعبه پرواز	که تا یاد حای خویش باز
شرف کش که ای شاه جهاندار	ز فضل حق شود سید زمار
بخت بود در سبلی تو سل	برو کن در سبلی تو گل
یقین که از برای مطلب شتاب	مرا نه و بزدوی باز یاب
پس از نای برین دوست و غم	پرسید آن کاروان در غم
	
ملاچون غم و صبح جو نیست	کونک سوز شاد و کار نیست



در لعل کرچه ز منت کشیدی	ولی آخر بکام دل رسیدی
اگر در مقام و تبار در کل	کفایتی جاقوت خود آفریدی
رسد شکر بنزل هر که بود	مرا در خواب بر سر که بود
کنون از جام وصل یاری تو	که تا کرد و غم برفت تو را
زین دار و غیرم یار از تو	که با و حال دل شمسید
که چون آن قباب شرقی زدم	پایه با شرف تا به خوارم
یکایک شهران گشته آگاه	که می آمد شرف باد و استغاث
پوختن بیان حال کردند	مسدود شهر است بکافور
با در مقام آمد سوسی ش	بیتوده اصل از کام بکوب
شرف و امر گشت انجمن باد	که رحمت بر نیاید که بر باد
کرم کردی و طاعت و مهر دانی	کنون از ندی شوق گزینی
که بر این غریب زاری ساز	دور ز می مستمعی کنی باز

کندی

که در نوبت چشمت در سر کم زور	که بجام از جنات گشت بجزور
شرف بر سینه پستش گنجی	تاج جرج و خاک پات سکنه
که تا پانی ای شاه یکان	نارست خازن زنده خانه



بی تو این مهر شری فال	بود پست شرف بهر سبب عال
پراپاشی غریب ای مهر کیا	که مست نازد و خانه
حیض از منقح اوج کماست	شرف بی طاعت صین و باست
ترا اندوت رجعت سوختی	نشان از شرف کرده نداشت
سوزای مهربان زلفم	سیکن در سوطه استم
همی قدرت ای سیه	شرف و بان کند خود را معلول
چو این گشت از طلا مال کن	که عالی خانه چون قصر نشاد
روان بر که و کون ساز	گشتند بر مهر و حقین باز



و در اینجا تا زبان در شستنم  
 یک یک لب از قتی بخوانند



ملک شهر می خشم دید و گشت	چه فرود پس برین آب و گشت
سواد می و گشت چون چرخ دار	تیرش مردان خوب دیدار
سواد می چون سواد تری	در و ابواب کام و عشق متوج
عروین جان و نغز و شکو	ز چرخش کشیده نیل بر روی
ز خاکش رخ و ابرو بیکس	شده و شکش آب بر رخسار
زمن و مدتش بعد از خط	ایستادان حس چون او خط
بهشتی بود بر جوران تمام	صورتش را بود در رخسار
نعلت و بلران غصه و چین	سواد می جان و زایشش بیکس
هر جا خلعت چون زلف بلر	قادر بود و تو در شکست و بفر
باز از شش تنوع عیش و زار	منافایب کام و دل و زار

ز غمزه و لبر از آتیش بازدار	بجان آن جن را و لبا غمزه
چو خوشش لعل ترکان من بر	بهر سوی کشت و شکست شکر
اسد اهر کنت ای فارود	بج کرد و جهان با چشمش
هی رانده ای کار و کار پرورد	در داشت و جهان زلف و ورد
پادشاه تاجان تا بسندل	گرفت چه سر و دست و شرف
چه در پست شرف توین ز کوه	شرف و از قد و شرف و کوه
بجان برگ کرالی در غمزه	ساعت و در او و از غمزه
چو شکری خدمت کم بیت	ز نانی چو پیر و از پایش
سواد می خدمت اعلام	چو خدمت انداخت و در شام
باید و ز آن شب تا حوکه	که چون باد صبا از دست راه
منیت و ناه آن و خست و بفر	دی میزدی در آن منزل غمزه





چو این که پر شکم هم در	ز تاب چشمه چو شان خوشید
مدرت یانت چون صد عشق	ز تاب آتش و لب و شمشاد
سوی که بپشت هر یی هم	چو گلچین آسب بپیکر مهر
در دوشه و بر سر غم و فدا	بخت کشت آب سوانی
یکجا مسلح کرده آب آتش	شده از غلطان آب جوانش
بستی جانم از بر جوف	سرای دکت و جنب مغ
بروج روغن جنت و بهشت	ملطفت که کور ریاضش
زهرم جام طاقش چرخ انداز	ساده جام مهر و دما و بر طاق
یکی صوفی سیم کج تر	مرد از انجمن و عزیز
ز شوش و دوش و شب و چرخ	در شوش آتش و لب و شمشاد
بخلوت مرا که یکم نشاده	بر صبح از لبش خیزی نمانده
میدانم مایلن سسم نظار	ز فیض صحت و کشته طاهر

زهر و دانی کو قبله بر داشت	بفره شستگی یک سوی بخت
میری را که بوده میل خلوت	سین و پوسته زن کرده کرم
تعلق با مرادش هر که بسته	بکلی از تعلق دست شسته
در دوش هر که داده و با پیش	شده از خوابگی فی الحال
چو کردی تربیت پر و جوار	بشت و شوکتی این آقا
حق کردی برید از اشارت	بسوی ترک و تجرید و طهارت
کشتا دو خانه تر که دارد	طایق به اصلا در او پیا
مرا بخش بوده حاضر در غم	ساده با سپا و در میان
مرد با صا در و وار و با نرم	نموده با یک کسی پیش گرم
مایلن با که او پاوست چون	در اش و یک مانی برایش
زین آب و دیوانی بخت	هر پس کرده در اش عرف
تری حاصل و زو بر نشاده	نگشتی چون خان و چکانه



بوده انشا تشنگی که با آب	میشد لبش بوی ماه و محراب
در این رخ چون مشرف کرد جام	در کسب بوی او شد لاله گون
دل که با بر شد کرم از مویان	چو جام از مهره دل کرد چاش
چو سر و شش و کمان و خوش	بر انگشت و دشت از جان و دل
کمی گشتی که در بایه جو من	بجان و دل شدی حسا و غرض
در آن صورت که بود پس بانی	شدی چون صورت که با بهیر
چو دیدی که پیش رخسار بر	کر دیدی غرض کل از میر
فتاده سنگ تر بر روی کافور	زوالین آتی بر روی و نور
ز خجش ممتنا شده بر بکا	می کردی ملک و اقله در کاش
بخش شیشه بر عارض گل	شده بر برک فرین و سبیل
بصلح و آشتی با هم شب و روز	بیک با اجتماع و در و روز
باقی بر کمان و خوش پسته	کل و شکر آب و لب پسته

بر آن ماه رخ و لاک شدند و	بکلی خوشی و با نرسیدند و
بپایان گل حرم با آب دشت	بجنب از غوان سبیل و بخت
بپستان شاه صد مهر بر سر	کمر تو بانش در لب و چپ
بسی دندان نود و صهی کرد	که تا از موی او یک قطره کرد
ولی زان خست چای و شکر	بایدش دست بر سر پای و گل
ز کیه پیش تی افتاد شانه	در شب نگه مر سو و اندام
بپایان و می میان شک و به	مکرده دست و زرق و چپ
بیاورد زنده چو شمشیر دید	ز دست خلق تا لب کشید
بسی در پای مردم روی بود	بر و از موی حسیه زدی بود
بپستان کیه بر خندان و خند	برای برک دنیا و می خند
بسی خواش بر آن پسیم کرد	که تا از پیشش اندک خند کرد
بسید آنکه در شیشه لب پریش	که نیز در پیش از شوق جوش



مادم کت میکره ی پرستی	ز جام عشق تا زنی پرستی
چو کت بر سر و خیش با یه	ز آتیش کجای پاک کردید
برای پای بوس آن شک	مرتن رو در و چشم تنه پشنگ
بدان خستی می در زید سودا	که تاملید روی چشم در پاش
کران جان دل پیستی روی	خشن می و ناموار که سی
که تا باشد از آن دلدار خودی	سبک آه چنان دلدار پای
چو شت ادم در اجاب پاک	ز کت شد در آتین پاک
ز ابرو برون تانیه خورشید	جبار کت روشن در آسم
شد آب حوض از کت چو	تین روشن از سر خیره
چو تار شور ابرو دش بیست	با کشتان شبانه در بخت
روق بر نازک اندام پستاد	چو در و ابرو بر پسم ساد
بودن آتینک روی چو کت	سی پسم در کشتان در پستی

بجان مکر کلاب از لاله روشن	روان آب حیات از لطف چش
زهر جیدش خوی چون کتوده	خلایق را بر و در خست نوده
ز فوک اوشد سر و شین	سگر شسته ز آتین قحین
شرف شد پیش و اوش بوسه	بجان در طاعت خدمت کت
فلا مانس قدر پرون دویدند	برای شد تریا کشیدند
شرف شد پیش و اوش بوسه	بجان در طاعت خدمت کت
شرف از او خدمت جت	بطور و اوشیرین بام ترب
چو شربت بر پیش من بد پاش	شد از من پیش کینش
شان قز آب ز یوب نیش	منیب خرد آب بپاش
ملک چون کرد جام زنگی نوش	فلا مان شرف خوش اوش
بیاد و ده خلقهانی در پیا	ز کون کون حیره خرد و پیا
مر و قز آن پسم و سی پست	شرف پیش کشید و خند کت



در آن مستی که خورشید پرست  
 ستایش کرده عالی جامه پوشیده  
 چون به جادویش می بست و بر  
 می آید که در آن جامه در بر  
 از آن پس خادانش را سر پای  
 کشیده اند هر چه اطلبش  
 پر سرخ آمد از کرباب پستان  
 شده از شوق جفاست تن تن  
 در آن بک کل ششم نشسته  
 بر آید چه کف است نشسته  
 کتاب الا اله اسم بکیده  
 در می در شسته نموده کشیده  
 زده اصل آب سروش تازه تر  
 شده بر سبیل و گل میایسته  
 کشیده است آب عالی شرباره  
 زاده عاقلش در آن ستاده  
 چه دیدند اهل شهر آن قدوفاست  
 بر آمد از دل کس به قیامت  
 می دیدند آن شمشیر خنجر  
 چای و اندام سر پایش نهادند  
 می آید از میان کبر که در چو  
 زدن و مرد و شمشیر با او نهادند  
 سوی میت شرف شده در زمان  
 در میان چو مهر از آسمان چهر

در آن مستی که خورشید پرست  
 ستایش کرده عالی جامه پوشیده

شرف برداشت انواع در دوزخ  
 روان از خانه رخ سوی ده لورده  
 در آن شد سوی قصر شاه کیوان  
 پادشاه ز رخ نرود یک ایوان  
 چو جفاست ملک در پیش جریده  
 بر پسته خنده پیش شده دیده  
 که چون دولت شرفش نهادند  
 بر پسته در راه می سپید بر شاه  
 ملک فرمود تا او اندر پیش  
 زنده بر دوشش تخت شاهی  
 ستاده از بهر خدمت است بهر  
 زنده می خویش نشی بر زمین است  
 چو سر برداشت ز فراداد کار  
 بجان مکر راه را داشت کرد  
 و نه این تمنای از معنای  
 بر بایسته کرده جوانی  
 یکایک را بر شاه جهان  
 بکنون ان خاص ان خاص سر  
 ملک عالی تجلیش است  
 بر شمشیر از گنبد گردان بر شاه  
 چو خلوت گشت پیش تخت نوایان  
 بجای لایق و در نور شایسته



به بختی پر پستش بی شاه	ز رخ تربت و ارجستی راه
بکش کای جهان کرد کوکال	کنون باشد زبیرت سال
که میگرددی چو کردن در خاک	چو اختر سیکنی قطع ساک
درین غربت چه دیدی از آقا	چه اکنه ت بخت از بجا
میانی مانوادرا چپ دین	بیان کن و بخت از مردم شنیدی
که با امثال و اجماع رکایت	در مشورت پاشد بجایت
شرف کشتی شوی کس و کو	سر آید بر ملوک چه دین
از ان کای که آن کاهک	هی پوشید کردم کز خاک
وزان ساعت که ستان ساز	برین چرخ برن گشته سار
کس این نادر که من و میرم کوید	بکوشش سبکس ز ستان
چو برین دعوی که آوردم فریاد	کنون دارم کوه و دشت و یار
مکت آینه نشاند بر پیشانی	شرف را کت بخت بیاورد

شرف نبشت و حال مهر و کلاه	منس کرد عالی در مشرب شاه
ز شکل و هیات امن و بپاش	ز جو دوست و من و کاش
ز مردم پروری و نیک خویش	ز بهر خواه مشکنی و کینه پوش
ز انواع ادب در هر مکاش	ز اصناف سر در و زماش
ملک کشاند پند ارم کزین	تو از بد و در عالم از دین
یقین تاین که میگویی زجاست	که انداختش ز سر تا پا دانت
و این مشرب به عالی تربت	که می جوشش ز جان و دل تربت
و یاز مشرب شای ز لایت	ز فردا پس مانداری سبایت
ناله اکنون را سب و تراپی	که ای مشرب یک خطه بار پی

ز نیکان اسیر یافتا	بلا افسار آن حور پر یزاد
بر نستان یاد پیش شاد	به بختی ز بار زار برکشاد



دران دوی دلا د چون تو کرد	برو افتاد و عکسش شد کرد
جلادت کرد و عالی مرتبتی	عید و عید خود داشت بر جای
گفت ای دلبر را شیخ ایراد	سلامت میرساند شاه کیوان
میگوید که ای از تاب بنار	بشع آسمان خستیده انوار
اگر در مجلس ناوری خود	بنام از کالی سپیدی دور
پیام شاه چون شنه او پیشه	طریق بر در طاعت نیده
ایستاد که در جبهه بجای	تو گشتی بود روی جانم
که در تارک سر که سواد	که بر بسته بر شانی کلاه
کنده خردی انگشت بر پیش	کنج جگر می سپرده بودش
فتاد و بر کل و سوری کلاه	کنکبته سناش بر طرف لاله
سودر شام و شامش در حاکم	که چون سوری و سوشش که کلاه
که را کرد که دی بر میان بست	شده می نام از سواهی آن میان بست

در چشم جان کجا توان داشت	دو ابرو بر دل عاشق کاش
زمنش بر این چسب طراوت	لبش بر این چسب و جلالت
در زلفش خاطر جاننا شوش	ز قاش و اناسی دل بر شوش
رخ و زلفش می تا بنده در شام	ز عیش و شست بر افتاد از بام
در ترک چشم بر دلمه کین پند	دو ابرو بر دلمه کین پند
کارا ابرویش بکشت چیده	مر و یاد از زده کرده بروی
سجدهش چو سر و از با و دل	کشان از کبر و در روی زمین کین
هر آن که چو نام از خانه شوش	سازمان چو بخشش و کین
بر شمع آن تا بهار و کین	نشسته در میان قند زین
چو در زلفش زلفش زلفش	برگشیده بدوی از زلفش
که آتش سر سوشش سواد	چو کین و در عیالیش و افتاد
دران کوی آینهان بودی اندام	ز اینده خلایق با بهت شام



برای دیدن آن ماه و نحوه	که از گزشت بود می پادشاه
بر آن راه که می گوییم اینست	زمین را شکست ز مردم و بی
چو مهر آمد ز نزدیکی آن	موشح و دوزخ شد تا یکی
ملک فرمود که این فریاد است	بنین جوش و خروش شد از
بگفتش ز من این جاست	که شهری بر خروش و پرفت
کمی بر تاز و یا جز نیست	که هر سویش ز آن حد است
ملک باشد چنین آن سر و تا	که گشت از تافتن خاتریست
بگفت آن جور را در پرده	بسیار پرده باش پرده دار
در آورده اند چون شمشیر	ساده و نیم تاجی برپا
چو آواز زد و خورشید خاور	شد از تاب ز من مجلس
از اول است چون شمشیر	وز امین قامت شمشیر خور
بساط شاه را آن مقبیل	ز لعل چو مرصع خواست یک

نهین که از رخ خود چو گلستان	ز لب سوی روان که آید
بس که که در صبح خوب تر است	که بر آن شد یکسان من
یعنی خود آن شیرین جبار	کشیده اند بجا ز دست
ز آنرا صلیح کرد و موشح	با تمام بدایع کرد و ریش
ز من پیشین ضعیف عیان	معانی را بقطعه چنان کرد
برای شش شایسته کرد و انشی	که جان بار پیش از خواب
ملک و امرا از لطف و نصیحت	شاد آمدند از آن حسن و طاعت
بهت خود اشارت کرد و توطئه	و از دست زد و بجان شاد
چو صبح از مهر و رویش بید	ز روی لطف که من باز پر
به ضعیفی که میکردی خطایش	میدادی و با لب و صورت
به میزان که او را می کشیدی	به پیشکش تمام انوار می
به معیار که او را از نمودی	میدادمت به شرف و کبر



هر بابی که کردی آتشش  
 شدی از لعل جانش  
 ملک را فوق آن شیرین  
 زمین در پیش پادشاه  
 می گزیند گاهی امر می پست  
 جهان چون شکر می گزیند  
 ملک دستوری از شاه جهان  
 مرا پادشاه خود شاه پسر  
 یکایک را برودن کرد از سر  
 بنامان کشتن کاپی پادشاه  
 ملک کرد آن کیانی جلاد بر  
 سری بناد پیش تخت گیران  
 یکی مجبور بیداری در آتش  
 دادم کوه افشان شکر  
 کندی در حکم تاب بر آتش  
 گزیند هر یک کشتی بداند  
 بدین فضل و مهر شخصی در پست  
 حکم بر سر شاه و از شاه پسر  
 بساط شاه را بر بوسید و زلف  
 زبوره تا بقا و طوق و آتش  
 بجان و دل شاه اندر پسر  
 کشید از بر مهر مهر و دیار  
 شاه آن مزدانی تلخ بوسید  
 شاه آنگاه پادشاه و زبوره

کشیدند آب شامی پیش آن  
 زبوره تا بقا و طوق و آتش  
 یکایک را برودن کرد از سر  
 بنامان کشتن کاپی پادشاه  
 نه ان از خاک دیگران غنا  
 چو مهر از کج خضر و زلف  
 چو مجسم بید و خاطر کوای  
 چنین حسن و جمال و فضل و آوا  
 زبوره عهد آدم تا با کون  
 که این یک از عالی راس  
 گزیند کاین صاحب راس  
 زمینان بحر بی پایان زبوره  
 تخت آن مرعین بر بارگاه  
 زبوره تا بقا و طوق و آتش  
 بجان و دل شاه اندر پسر  
 کشید از بر مهر مهر و دیار  
 سوی پست شرف چون پادشاه  
 ملک خاصان خود واکت کون  
 که این مهر است از گردن شاه  
 ولایت می کند بر قدر اعقاب  
 چنین نه زبانه زبانه تا با کون  
 یقین که زبانه گردن کرد  
 که هر حق جنبانی به است  
 بنامان پکان عالی زبوره





چو از او ارشاد خشت نثار	سر بر لاجوردی شد سوار
بر آمد بر سر زین خویش کویان	منور شد ز تابش خورشید گویان
بجای کشت بز خاصان گاه	دهد امر و کس را پیش نهاد
فرستاد از بنی مهر چری مهر	که بود شش طایف و دایره مهر
چو مهر از دجوت شکر کاه	بهاست کرد عالی و عوت شاه
بجوهر کنت کان جوهر کرداری	حی باید که اکنون با خود آری
درون شد جوهر و اور جوهر	نهاد و بخت را در درجی تو
پری پیکر بدون آمد ز خانه	شکست روی و کاکل که شاه
روان شد چو خورشید در افشان	خلاق در عتب چو سایه چان
ز پس بر انداخته یک گاه	سند و نوح بوی حضرت شاه
ز اسب آمد و دو و سه و گاه	زمین بر سپیدش شاه گویان

چو رویش دید شاه از صدر بخت	بجیب نوشتن جایش پادشاه
بسی با هر چرخ پستانانی	نمود از مهر خاطر مهر بانی
دشمن سپید او و دل او بیک	عشش بر دو غنچه از بیک
در آشنای سخن خورشید ثانی	اشارت کرد جوهر رانسانی
که تا آن درج جوهر را سپارد	بگنجوران خاص شاه سپارد
چو جوهر و صیغ را از جنب کشت	زنا که چشم خرد بودی نشد
ز مهر ماه صیغ پیکر کانت	سبب ز کور و ن او در میان
عین شد مهر و کنت اشقاع	بذات اشقاع پند
بپشتلار منو شاه و لا	زهی پروان نهاد از خدو پا
که کرد و زده پیش مهر او	نشد قطره بر دریا ی اختر
بهر خود بود که نور نادان	بر دپای یخ پیش سلطان
اکستایخی کردم در خورشید	بر جنت بر کذا از بخت و نیش



غریب ای بود ای شاه و ادا  
 گزین بهر تار خاک این  
 روی آورد تا با جوی  
 چو این گشت ازین بخت  
 بر شوم بود هر چه جو  
 در انجا دید خرد و فکد  
 از آن یک قطعه لعل نرود  
 و زان مراده یا قوت صغر  
 ملک در کار او حیران و دانا  
 گزین شوم و حیا گزین  
 چو خرم یافت او را در بخت  
 ز نادم خواست تا لیکن  
 سبابت چو شوم آن دشت  
 چو جان بند جمعی پس  
 فغان بر بساط شاه و گزین  
 تجب کرد شاه از حالت  
 جوش برداشت از درج کبر  
 کرد عالم نو بخشش  
 بنوده و جوش را در خزان  
 برابر با خراج منت کسور  
 سناقی نام نرودان بر زبان  
 برین جود و عطا دریا باشد  
 برای دفع آثار طاعت  
 ز جابر جت چو درون رفت

وزیر می داشت در مرقع  
 زیاده از فکر در مقصود دانی  
 زنده در خانه کبری دست  
 برین اصد بی در و در  
 چو او سار سپید در کشیدی  
 بکس و کسین خراج  
 سپهر مهره گردان شب  
 چو شب هر که سین مهر پسته  
 چو دست مهره را بازی کشاید  
 چو شش کسین مهره نود  
 فلک چون کسین از بازی  
 تقسیم زود فار و در زمانه  
 برون زانده است از خوافی  
 نامشای طویل آن کار کرد  
 شدی عاجز و لب شمشیر  
 برستان عقل و جان را در کشیدی  
 قضا یا جنت با بی بار  
 بجای لب شمشیر در  
 بنیب مهره اصد شکسته  
 فلک را مهره در شمشیر  
 درین قتل از بازی نادمه  
 می نعلید از جنت به پهلوی



چو عاقل پس آوازها را بشنود	از غریب گفتیش منکر ندم
چو او شش حساب از حق آید	ز چون شست بر پا خفتی
کف کش پاتا تا ز جوییم	زمانی خویش را شنوی میزیم
تا که ز آب زو آغاز کرد	دلم و طرب را باز کرد
کف با آنکه با کف دو آید	در پیش خصل جبین طرح آید
اکم از خط دستور سرور	ملک را کرد اسیر قید
چو کبر مهر در لب او افتاد	بیزخ منور غنیمت اویش
چو حرفش در آن تعلیم آید	روان شد بر حریف خویش
از آن بانی خجالت یافت	بهر آرد رخ گای دیده و نور
اگر داری منور جبین و جای	چو باشی بر کف از میان
کرمش تو ای کلر خندان	می تویم حریف آب دندان
کف کتا بنور چشمش پدید	اگر بستاند او جان ما پرست

بیاد هر پیش خشت زو	حریف خویش را باز آید
تند زو کعبین و گوش سپرد	چنانکه کردت بر در طاعت
ندوی آسمان با صندم کربان	چو کرده آن مهر و پاری کرد
حریف از چو کردی خود را	نی بودش ز دست او ایلی
می زد مهر و بخشش آن مار شد	چو بر خویش از یکدیگر داد مهر
و ملایم از معارض او میخواست	می آمد و داد و داد اوست
چو آستان داشت مهر و دادگاه	ملک میکرد و در او ای تاش
پیرانند نه ساعت شاه و الا	پای شش زب از خیمه
چو عاقل از باز می آن باغ	با آن آن قوم را گیر و مان باز
کف کرد ازین بی شهادت	بهر کرد و بر تارک شمارش

نیمه

نیمی داشت خرد و نامش	نمی شیرین و در طبع آید
----------------------	------------------------



بنو آن مرد را حکیم بینی  
 زو قمر نام سر تا بک سرده  
 بانی هر که رخ پیش نهاد  
 چو کالابرگ از هر صید  
 بچیدن تپه استاده سرده  
 بی در حضرت شاه آن کج  
 بر پستان برده زبانی بگر  
 سوارانی که سوی عسکر اند  
 بخروگشت شاه ای فضل  
 بر وزیر ارشوی امر و زمره  
 بر زمین ملاء و محض افلاک  
 جواش دادو کای دار کج  
 کرتر متیش از نوارم نامی  
 قلم در نام بحاج برده  
 شده از اسب به بانی پاد  
 میان تا آتش بانی بر دی  
 بی منو بیا بی طرس از بر  
 زبستان آن از ده غایب  
 بنو که پس دران بازیش هم  
 بطرح اسپه ازوی بازمانده  
 یاز از لطف به ناز و شطرنج  
 کنی اسپه دیش در چشم تر  
 که عالم زمین دوت گشت بک  
 زنی شد است کمر بند زدن

ده ان شمع پیش زود شود  
 شورشید رخ پدق شرف  
 نوازش در بر سر جلا  
 در که با حریر انامی قف  
 بر امر آفت خود را زود است  
 بر سببی که ضم از خیزش  
 چنان چه که تر بر عسکر است  
 بعد از نادر ای چار و پاری  
 بر و پستی که بعد از دزدان  
 به بانی با چنان ماه غلامی  
 تدریج به با نیامی  
 یک دم شد و ز دست پای  
 یاز بیا بی شیرین تکتان  
 با پدق فیروزین به شرف  
 کر که کش در میان عسکر است  
 در که با حریر انامی قف  
 که توبه و معارفین را به دوست  
 علی انور کشن بوالی عسکر  
 کر که یک بود بر عسکر است  
 ال غنم و برادر ای به باری  
 یاز بی بازیش سپه روان  
 نوازش به جبار و شرف  
 میوه روان زان قلب صفا  
 شاه قهر چایم بر و از روی



ز غم و شد چنان شربت فرام	گر گشتی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکیان عامی مجلس شاه	غریب آفرین بر دست بر باد
فلک ایران در آن بحر خضایل	شده و از دران کار خضایل
دادم چرخش کشتی زیادت	در آن نیک زمر صاحب سعاد
بسی کردش در آن منی شمشاد	و کرد از برای آرایش
بدو گشت ای نفس و علم	در بر خاص چون نیست طاهر
کریم کن کیست نیک بر ادعا	فویس از من برای شمع



بخدمت سرور و داور چون	گشت از نگاه در لوط در ملک
بکشا در دوات و گلک شادی	بچشم و سرگرم کاهی که خواستی
کو باشد چون دوات و گلک	بر حکم دوات و گلک
و کرد چون گلک و آب سیم	در پستی بوی از خدمت نکام

بخدمت چون دوات و گلک شادی	گر گشت و ای کار و دیک
بسی چون زبردست بی زبانت	بهر ملک که زانی در میان است
دین زهره زنت بی کشاید	اگر از دودمان و دوش آید
و کردی بی منی ترا حق و سنجر	گشت پیش حق تریز برید
و کردت زنده بر باغش فی	بجز زمان و طاعت علی اربی
بخدمت تمام در سویدا	ز شوق زنت در عین جود
از آن بدست و ستودان تم	که خود از ابر فلان تو پست
هرم کرد از آنکه بر داری تب	کو باشد زبردست و پانی
برون کرد از اقصای بی شک	کو متار شش نشانی شک
کمی بر طرف شمش بود بره	کمی با خطه چین آمد باز
بسی میکن خلی شیرین زبانی	نکاه ای محبتی زیبا پانی
بش و خامی بویان در غول	دین و عود و عودت کیار



سر اسپه اکی لیکن پیاده	کمن لالی زبان دایم کشت
خمر سنان راه تاریکی بریده	که تا بر چشما جو ان رسیده
در انصاف که آن فی راظم کرد	بکسر عالمی داحتشم کرده
چو مهر بر عین برداشت ظاهر	روان بر نور کرده آفتاب
فلک بناد عالی بر خطش	نشان از نوک بر کاغذ منبر
ز آب طفت روی نامر ز کرده	قلم را از عبارت بی شکر کرده
بنوک خامه سر کو هر که پستی	یکایک نامر اندر جان کرنی
بر آن منی که کلک او کشتی	ز سوه ایش برق کمرش
خروجان در خط و عبارت	لک و الدردان در دواست
چو تیر آن نامر نامی نموده	برای نه زبانش از نمانده
ز اسب منبت و تشریف داران	مر بر صیغ چسب خط او وال
سلور شش راحت از او چون	مردنش شکست چون خط او

چو جان و جسم ترکیب و اصولش	بکشتن هم صود تمودش
میان خلقت خطا و محسنی	چنان خامه که در شب جرم شری
و یا چون ارشک زلف و لبر	در آستان روی چون در شرف
و یا چون از نیاسی نور دیده	خطا نوار در عالم کشیده
به آن منی با یک خط و خوب	چو کشت از کلک مهر آن لکرت
بر پیدش روان اگر کشاید	چو خمر و آفتاب نماید خست
ز لول آباخر چون منس و نماند	ز خود و پروان شده و در و نماند
بناصان کت از میان کرنی	بدر این پیش چنان شیدت
بجلم مثل این صاحب منبت	لک این شخص از انواع منبت
که از انسان کان سنس خود	کسی است این مقدار نمود
نمودت این سخن را حد انشی	که روح هینش کرد الما
خوش پروان ز دست انداخت	که خط کر الم که جستن



در آن مجلس گلگیر احضا	از آن آتش می کردند آسار
بر آن آتش خوب و خط شاد	افاضل معرفت کشته و شاد
کعبه که در حضور است این	که نوشت بر کز کس چنین خط
می خوانم که مجموع اهل این	میانه از خط خوبی حسین
بجای کشت نیز و از پیر	کرده و بهار سوی شمع
بیاور این خط خوش آن دنیا	که در کس کند روی تاشا
که می بخش معین دیدن تو	چه جای این که خواند کز تر تو
چه عجب است آن خط را در کشت	ز جان روان شودی بر کشت
می خوانم از آن خط حق	بنام آن ذی خط را خط حق

چو منزه سانه و شاد	فلک نش کرکب بر چرخ
چنان کشت از فلک نامیه بود	چنان از او و او از فلک بود

کعبه ای که است ای ماه ویدار	یک آتش مجلس ای ماه ویدار
بر مجلس آنجا می بنشیند	کرده بر می و پیر سازگن بود
شده افق احوال و کرد اسباب	چو مدی هر نوی خوش سپاس
هر کشت از کاران سپیدی	چو فردا پس برین اندو گشتی
نوامان خطای من کشیده	بفرزه قهار امن دریده
شده و اشکران در آن فرقت	نشسته و بر باری شمع
بر عایشه کافوری سن	چنان چون شمع در بزم ایش
بشماقی ز جام حسین برست	نبرد استیاده جام در دست
هر سوی پیویشم و لعل و لبر	مناده و طبعش با دلم و شکر

را از دایمی روح و روح و نور	روانی شده ساکن در بدن
ولی لیکن ولی از صحبت دی	شده دکان عطا چون عالم علی







چاه خود خویش را در بر گرفت  
 چو بالیدی بیستان سواد گشت  
 ز دوی چرخ رخسار آلود  
 ز دست کبر که بگریه بود  
 ز لعل کن خوش او در جانت  
 خمیر و ببط و سوز از اشعار  
 کمی از قول خود گشتی علقه  
 از آن ترکیب که در شکرت کرد  
 چو چشم خویش را در آلود  
 از آن گشته و شیرین شد  
 ز در کس نیست بر کوه کرد  
 و در آید از آتش و قیامت

سپهر چنگشت از کار زنی  
 شدی در بزم کردن زنده و زنی  
 در آردی چو کردی قول آغاز  
 ز هر چشمت ز آن مگر دردی  
 شد با جسد کوی محراب است  
 عز و میر این در آن آلوده گشت  
 کمی بر پند زنده می توانی  
 و فایده را چنانچه کرد  
 در آن پستان نشد کجا است  
 ز جان چنانچه است بر دانت کرد  
 با آب بر میان شست لاله  
 تن غزه از چشم آب میراد

در آن بی اختیار می آید طهارت  
 کشیدش پیش که کشش آید  
 از این غایب در بر مانت او را  
 نزاران شش موزون است  
 بیانی می بود از پرده جانت  
 بگشت از سوز قوی چه بود  
 چو آواز خویش است بر چرخ  
 بر آرد از خاک چون عود یا  
 زنده و حال کجوان خود در جانت  
 بشو سوزناک و غمت آید  
 ز سوز دل بسجق که بودیم  
 غرضش اهل محبت شد بلاک

بیستان از گشت طریقت  
 چنان که گشتش آن چنان آید  
 برست ز شستن بر دانت او را  
 روان بر پند از پیشین است  
 کرد و لعل از آن عود شست  
 گشتش کن بودی عین و لاله  
 بر اندیش با امید در پسین  
 که گشتش بودی زنی بکشد از لاله  
 زاده از آشتی عالی در آید  
 فکله از دل شست و آتش تر  
 زده دست در پای جاده بودیم  
 سپهر از شوق زنده بر قیامت



ز یاد و جبر خاک نه تواند	پیش پای پیش می تواند
مگر چون آن قیامت می برآید	اجابت از شاه الا که خواست
هرون آمد چو ماه بدر در شب	پیش از سود و شمشیر کوی
ده میت شرف گرفت در پیش	ز جویایم و بیکانه از کوشش

دشمن تخت عا و چون دراز	مشت کشت این کج و نه دراز
بر آن شاه کیوان بر تخت	کشتا و از لعل و بر عالم درخت
بجای صانع کشت آرد آفتاب	صلای خاصه بار عام دادند
سند و آن روز و یوان مقام	برای رخ خرم و گستر مقام
افاضل یک یک بکشتی دادند	آنگاه بر رخ سوی حضرت نهادند
از آنجا و اینجا شمشیر دادند	که بسته کشت بر باد و روان
در آمد راست چون سرفرازان	چو زلف خود کشان در پایان

چو دیدند آن جمال و حسن	روان بر خاست زبان و جان
پوش و پیشش زانچه که خواست	نهادش چون مکنش بر خاست
در آستانه عالمان از سر کرانه	میسکنند و عشتی در میان
فضایل را افاضل و او دادند	جلیل را در مسایل و در فسادند
در آستانه و دیارم از چپ دست	خروشش را مسلم بر فلک است
چو هر آن بحث چنانچ بشتند	نودون فضل خود در بختند
حاذم بسته را سگرفشان کرد	صافی را ز بر بختش از پان کرد
کیت فضل در میان بخت	روان چون با در بختش از پان کرد
چو کوی بخت را در عرصه نهادند	هر که آمد پیشش بوی می نهادند
چو فاضل بود و بختش نو کوی	همی بر او از افاضل در بختش نو کوی
زمر علمی زاران کشته بخت	زمر تحسینی و انسا که بخت
زمر دشتی که کردندی سواش	خوش شندی از فضل و کاش



پانی کردی استی سیال	کمی میشه مسل کا سیال
نمودی در سخن بران قاطع	کمی شتی معارض کاه مانع
داده نم گفت ترکیب کر پی	قیاسات حسن ترتیب کردی
بهر جانب که اسب بخت بری	معارضه با پو خر در کل بانه ی
ز بخش عالمان خاموش شده	ز قهر بر خوش شوگر شده
عمر به فضل او کرده اند تسار	ستوده میشد بوج و مهر بسیار
پرو زلف مهر بر دم رفت خل	پریشان هر کی زان کار شکل
چو چون آن ماه از برنا	شده شش چو پنجم خلق را
ز کمرش نه که از کمرش نمایان	گر گشتی روز عشر روی نمود
گشاده بر روی او یک کشت	کشیده بر روی او از غیرت است
بجود و جود چندان سیانه	کلمه آن ماه رخ خود را بخانه
چو شد خورشید بمان شکی	ز رخ کاه کوه دانه بر ماه

کلمه کیوان سن دانه حرم پا	ز کمر مهر بران دانه بر جای
رضیتی داشت شش پانو	نیزه چشمش از زهره زرقان
کلمه زشت و پیش خود غنای	صدیث مهر با او یک یک اند
کلمه کشت زان کین ضایع	کجا بکین توان ذکر و محاسن
کلمه کشتا کرینش باور	چو فرخه ابر زنده مهر از اوق
کلام بر بدن او را سوسه ی	که تا با زیم با هم کوی و چو کان
بره بر قهر بشین چشمت	در آن عواید بر جاش کلنگ

هر چون چش پو کان شسته با	بسیار آن کوی نرین از پند
کلمه کیوان بره ن آذر ایوان	عنان برافست روی ست پند
ز خاصان کس دستا و زانی	پاد در زمان مهر پرچم
ز جور مشکب ن بر شوکان	دل خلق از پیش چون کوی کان



زندان خوش آن هر دهی	بخوبی برده انور شید و ده کوی
دل غنی در آن زلف و چو کاک	ببند افتاده چون کوی کینا
بر چو کان شکست بر سر سی	جانی مرد و زن گشته چو کینا
دل از غمهای چو کان گشت	چو کوی تاده و پای گشت
چو شد نزدیک شانشان	چو چو کان بخت گشته
کک کش کرای جلد بستر	ز میدان خضای کوی برده
می خوانم که با هم بمانیم	بسیار آن ساری کوی بزم
چو چو کان بستر و داور	کرای چو کان بخت از بزم
بر در عین بر بنای مید	بر چو کان استانی و بختیان
نکند خود را چو کوی شیدا	ولی چو کان توکی پسر از
بر چو کان اوت ای جبهایی	بهر نه است کم چو چو کینا
سری بر دوش از آن بزم چو کان	که در کارت کم برده می میدان

کرم سر بکنند از چشم بخت	چو چو کان تر چو چشم بخت
اوم بر سر زنی صده باره چون کوی	ز زمانت تمام چو دم بخت
اوم بر غلغله کوی در اتم	که تاده حکم چو کان تو بخت
چو چو کان انکی کردن فرام	که چون کوی پسر بخت
هرای که بر بختی چو کیم	صبر حق دل بختی بخت
حکمت بتوان مراد بختی	از آن پس خواست چو کان بخت
پادروند یک آغوش چو کان	چو یک و بر چو کان بخت
سواران سر بخت چو کان	سیار می بر میدان بخت
نکند کیوان چنان چو کان	که کوی از بخت کردن می بود
نبردش شش گاه پستی	نبردش بخت کوی بخت
نکند سویی تا دهم سویی	نکند بخت بخت بخت
سیار می بر بخت کوی	می بخت بخت بخت



بسی گوشت و آش و شام و مال  
 که در بازی مشو با من پهل  
 روان سدا و هم تازی گنجینه  
 یازی با ملک کیوان برایت  
 چون چو کان ان زار سپهر  
 یازی با ملک که کوی یازی  
 روان بر بود از شاه جهان  
 چو با شش بر دیگر تاج روی  
 چو دولت بهار دیگر کرد آن  
 چو سحر و دیدن پیش دیده  
 بنال معده روی خوشتر شاه  
 چو سحر و دیدن پیش دیده  
 دو سپه و سار پیش نظر  
 و اگر چه کان زلف روی  
 چو آتش و بار و در و پنجه  
 چنان بر کوی روان حشر  
 بهایوی سوی سوی بود کرد  
 سوار می نه ازین دو بر زبان  
 نزد یکبار دیگر کوی و مو کرد  
 نزد چو کان خود یکبار دیگر کوی

پادشاه پیش خرد روی کرده  
 بسیدان سعادت کوی بوده  
 چو چو کان زلف بر دهن فریاد  
 ملک چون کوی پیش نشاء  
 چو شد نزدیک منوشا نژاد  
 ز اسب پهل سپهر پاد  
 بیامشش شراش بوسیه  
 ملک ذوق یکانش نامیه  
 ستایشش چه در کوشش  
 در ده اند میان کیم خاوه  
 فریدی در میان مردم شاه  
 زنده و پستای خواست  
 در یکپه دست کوشش  
 چو چو کان که در سر کوشش  
 چو چو کان جلوه پیش نشاء  
 چو کوی اندر سپهر پیش نشاء



درین حالت نشسته شد با تو  
 و فو ناسید با هم روی  
 تقریظ کند و در میدان منتظر  
 چو طالع شش از پیری و دختر  
 می کردی تو در محراب  
 چو آفتاب در ناسید و شید



زمن چو آن تکرار کرد	مردی هر در جانش اثر کرد
زلف خویش چو کانی ترش	چو کوی دل به آن چو کان دودش
بهر غمزه عالی صید کردش	بهر بند طرد و دم قید کردش
ز جام عشق شبنم چون چم کردش	دشمن است دینت قهر کردش
چو زلف در بای مهر کردش	نقش و شش دل برده آتش
چو مهرش کرم شد با مهر بالید	بجان چون خورشید او را نمود
چو لاله در دودن آتش ماکوش	چو گل برک صبور می بر بادش
در آمد لشکر عشق از پیش رایت	بر کعبه جبر او قیام بر نایب
چو خنجر خون کمرش بای درید	ز دشت پر سر و ششانی درید
چو شمع از آتش سودای و لعل	چو شش و دود و دیر و پیر
چو مهر آن بازی مرد از بهر	بهر شمشیر میان پیچ پیوسته
چو شمع بر نعت کج خود درون	سوی پست شرف شد شادان

مکمل که اندر بر ایوان طمس	بهر آید آن خط مارضی ابرو زد
کینش ای آن دارم کدو	کرم در غرض شکر آتش
بگو به درد آن و سیر و لنگر	کرم به آینه در میدان لهر
سناه آنگاه در پست حم روی	مشراف کرد کج شمشیر باغی
بیا به گشت آنچه ازین شیدی	دین و الا کمر او در دیده
جوابش را و با نرسد کزیده	زمن و فضل و طفت آفریده
یقین ای جو به آتش ز نیت	بهر شش هر چه هستی شمشیر
لک گشتا که پیش من نیست	کرم رویده شاه کز نیت
بدون از مردی و فضل کمرش	بهر پست بر اصل کمرش
که انگش کوازیسان درج کرم	کرم و گشتا ال سرت کرم
بهر پست نیک و نه خند آرد	بهر پست انگش کرم در اصل کرم
چنان مست که در دریا نباش	بهر زرد کرم و دالان باش



در بیان سبب و اثر

چو گشت آتش سراسر مرقوم	عنان تاب اندین میدان خرم
برون آید و ان از خانه کوه	بروی طوف سیدان شد زانو
بریان گشت شد از سر سوزان	خوشان سپهر اندر بیدار
هر چون آید و بی خوابان گشت	زود در قفسا چون غش شش
هر چون آتش سودا در بخت	هر چون غش زده در هر بخت
هر چون جوهر اندازد و خرد	هر چون چشم ترکان شد لکزد
یکایک تیغ زن چون گشت	هر صفت شکن چون زلف لکزد
ولایت کبر چون چشید میان	جنار را لکزد چون جوهر میان
چو گشت طشتان از جوهر	بیاں چاق و خونی و دلاور
خیال آسایش چون کرد حیا	هر شب که دنا کرد چون آس
چو باد صبح که در سطح میدان	نمی گشت و میگردد و جولان

در بیان سبب و اثر

کس که هرگز نیند و اگر دنیایم	ز حال عرض وی را کرد و اعلام
سند و ساخت تا که هر چون بخت	ز سر تا پای در پولا و جین فرق
چو مهر از چرخ پولاوی گشت	در فشان گشته از پولا و جین
بر برونان براق برقی گشت	بپشت نیزه و سپهر چون
اند در پی چو شیر و تپه	که در حوا و جویند و تپه
پا در پیش شاه آن میدان آزاد	بخت در سر زده آید و پست
کس که گشت که روزی در است	عرض زمین و عرض عرض میاست
کس که گشت که شایه و جوی	بر بخت خاک را بر زمین
هر زمانه در بند مان شای	بکن بر بیاں من مکی که توانی
اسد که گشت جاکب و سوار	پاکب و زم و شیر گشت
بی لب حریف خوب جزو	سلاح سپوار از اکا گشت
هر آن شیر و لاری و دلاور	شاه و آسین که دیشک



ملک بسیار بسیار است  
 و از این هر اسب از جابریت  
 چنانست اسب چون برار  
 سبک باد و پا و راه  
 پس آنگاه آن اسب را برادر  
 چاور و دهنی حلقه  
 ساز چون در چنبره حلقه  
 بیاکنند از کیک غار  
 بیا و نیزه آن سر و از آن  
 و اگر آن اسب و راه و در  
 و داند اسب را و دست کشود  
 بجان چون در چنبره حلقه  
 میان سپهر را و این خبر بود  
 بنابر اسب از جابریت  
 در آغاسی و دیدن بر زمینیت  
 و در این و با بر زمینیت  
 برستان نیزه راه و با زمینیت  
 در آن حلقه حلقه  
 برون کرده از آن یکیک تازی  
 حلقه حلقه و کوی بر کمار  
 و بود آن کوی را چون نیزه کاه  
 روان آن نیزه و از آن حلقه  
 چو باد آن نیزه و از خاک بر بود  
 حاکم راج از کوه و کوه

از آن پس که در و نون از میان  
 چو وقت صبح دم نور شد  
 میان ملک بزرگ آن منور  
 نذر غم تیغ نور چشم شاپور  
 بک کز کران از کوه بر بود  
 از این و از آن اسب از آن  
 نهارش غم پر و درشت  
 یکجا چرخ ملال اسب از کوه  
 صاب نیزه بر با آن بر پست  
 منکس از قید شت و از شجر  
 میان آن سوار و شت نبار  
 و از این و پس خود از آن  
 چو برقی که در جهان کرده و نرسد  
 تیغ و درشت بازی شد پدید  
 بزخمی غل اسب از شرم نکند  
 ملالی شده ز بر شمشیر  
 بدان که باده حسی چند بود  
 که با دوی شود و شمشیر  
 که که کرد میان هر دو  
 برون آورد آن چرخ شمشیر  
 کشید آن چرخ و کشود از سر  
 چو چون جبهت پروش غم  
 سه جز از حلقه غم برون کرد  
 جبهت چو و چنگ اسب از



زود آمد میان را جنت درت	روانی انست تیری از گنج
دوید آنگاه پیش شاه چون	رکابش را پیو پییده باساد
سوارش کرد عالی شاه سرو	نارزش کرد بر پیکر مرد
گفت امر که ما را دوست دارد	برین بر سر کمر سیاه
بر آن سپهر و سنی چون ازین	شد آن قوم دره کوهر افشان
زین کشت از زو و سیم و جهر	چو ست چرخ ششم بر زو ام
کانش را شد بلغار و شیر	ز جوهر پسته و شد جاشی کبر
عربی سخت مایه و آسین	مکروه زور کس ز بهر بر دکان
از آن کاند کف بر اندام	پستان کمی تن در نداده
کک و ادق است پلوان	دیران و سوار و نو جوان
یر و دشش یکا یک دست	یلان کارو کردان در دست
سرش را ج از آن کیم	کمی با جوی سیاه و در نیام

برو کردند قوت از کوه	بیمید کس بر کوه نشاند
ولی با یک زده از کوه بر جا	رختینا که گردنه اینست
از آمد بر سپهر از جان دم	سوی کوی حسد و کوه بنی
برای دیدن آن ماه تابان	شد آن قوم از هر سوستان
قادهای ز کمرت فوج رفیع	چو جری کوهت در آباد
بسی اینج خدمت جان سپرد	بسی زیری پستان برود
رشته شطرها بود ناسیه	ز شطرها و حصار و ورشید
یک ده زنده از نایب آرام	شد است زلف و لایم
چو شمش آتش اند جان کز	هر کس از نو ز دل و ان
چو صبح از شش مهر بر خاک	قاده سایه و از مهر بر خاک
کک چون آن دروشم دانه	فشان ز انجا براد جاب
شش هرگزین چون سایه بر	چو دیوان فرو و انشا



زهرش مهر خفت کرده چون	سوی پست شرف شد خرم نهاد
جانی مرد و زن بر دست	کرده می چسب و چسبی نهاده
چو دست شرف مهر مرغ	شست از چشم مردم روی طرا
شدند آن قوم هر یک سوتل	زهر پای مستل در کحل
زرک و زوده ایم گاه	می کرد و دست فضل آناه
بیان مردم و شروایت	چو در بر خدیش او مکیات
کس اهرام چون سوی سرم	شعانی سخی پیش برده کرد
پایه پست خوابان بین پیش	زغال مهر چون رفت از خوشیا
کس را گشت اهرام را چنان	سزاندین جوان آمد جودار
که کرد در خواب سیدیم	از صد یک نکردی صنوبر
لک گشت این پسر پای چرخ	چو مهر افروزی در در پست
نیادر دست ازین گیر که	جانی از نه پدر در چاه دارد

بیش دولت که از جان خور آید	پای خود را از هر دور آید
می بودم منبسم از کز زنده	شدم شادان از الطاف خداوند
زندان نیک نشووم که پیش	زاد که بدست آمد یغین کج
خداوند و الا شادی	چو این خوشید کتیا و کار
سزای لک باشد جنت مایه	نیم کس بر این بند خوشید
هر ادم این دو فقره یکس	کرم جانین دو کرم را یک
نشامه و اهرام در صد	از آن پس مهر اسازم دلی
لک را گشت بانوی بنای کرم	سزاست ازین برای چهر
را از این چنین آید جاسر	ولیکن بر ملک نکشادم
کنون باید که چنان داری این	کنونی با کیمی این حال را باز
چو خسته و تود جاست شتاب	پیش خلق کشاقت این باب
که تا پسین از گردن چو آید	شاید بقتن کشی چو آید



در وصف عشق

چنین گشت آن آب و شکر	که کرد از مشق و سوز و آتش
که چون نایب ماه مهر سپید	ز مهر مهر شد چون نایب
ز شوق آن زور شید و دیار	بر یک گشت روز و شب و کار
و از پس این نامی برکشید	که در یک دم غای غمش شد
چو مسج از مهر دل زدی و برکشید	تا در غم و غم چون ساید بخت
ز سودا و چو زلف خود شوی	چو غم غم خود سپید دل بخت
ز آتش آب انگه نگر و گشت	ز تاب دل کشش زهر و گشت
چو جگرش بر روی او نهاد	و زاده مهر و زهر بر باد داد
چو مریخ غم از سو و گشت	ز سر تا پای در غم و گشت
دو غم در یک در سینه	ز چو ای زلفی نایب
مهرش دود و رقی برکشید	که بر دیده بودی در غمش

کیت انگه از خون گشت	کیت انگه از خون گشت
و چو شکر کرده ز آفتاب نایب	و چو شکر کرده ز آفتاب نایب
مهرش کرده در غم و گشت	مهرش کرده در غم و گشت
ز غم و غم گشت و گشت	ز غم و غم گشت و گشت
و در آتشش کرد و گشت	و در آتشش کرد و گشت
جنان بر چشم او چون مهر و گشت	جنان بر چشم او چون مهر و گشت
خیال دوی و زلفش و گشت	خیال دوی و زلفش و گشت
که از او گشت و گشت	که از او گشت و گشت
ز مهر مهر گشت و گشت	ز مهر مهر گشت و گشت
ز مهر مهر گشت و گشت	ز مهر مهر گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت	چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت	چو گشت و گشت و گشت



چو دیداشت ز انسان عالم	تن اندر عرش افلاک
ز نیش بوسید گشت ای جان	چو افلاک گشت ای جان
دلت آخر چو نوحه گشت ار	کل دیت یقین بی شکارت
بجست که مر افشانی کرداد	ز نیت پریشان ز نیت
دلت از چشم ترا نشست	سین این خرابی زان دست
چو از سودای دل چاری ای جان	کن رخ از غیب خوشی
چو سیدانی کردت چایانی	چو زلفت هر دم در بند بازی
نگار لب بچگون باغ فیداد	ز نیکو سپید لب که گل سیداد
بی سوختن داد و غدا کار	جان من و دهر در کار

چو گل گشت از جاسمین	کعبه کرد چون بوسیدن
چو غنچه آید در دل افشانی	سنان اندر میان چون درویش

ز قوتش غنچه میان خندید	مان دم بر پیش بوسید
چو بوشش عال را بهر معلوم	چو کل بر صحن دل داشت قوم
بد گشت ای دلت بگره خندان	جان کین کار شکست فندان
چو در خون نشستی چو لاله	چو دیش صیت از نیت
چو ایچی ز سودا چو پستل	چو اسازی قمار چاک چو کل
چو چون نیت سوگاری	چو چون ابرو میان گشت باری
چو سورت از چو باشد پای درک	چو نیت بود چون نوحه
چو غنچه از چو دواروی دردی	چو چون مسجد م با آه و روی
چو نیلوفر پرانی در قوت	رخت از بیت چون کفایت
چو گل که پای بیکر در پر از خار	بید چون مسکین کرم
کرم دم که ری با حسین	یکدم کار تان ز غم
زاد ز غم عشرت زود با	نشانم زان چو کل روی



تو نایبی و یارت هر گشت	پسین سب که اوج مرد و جوان
بود پشت میان کز شندی	که از من که تان کز لبی
چو بشنید این بشارت را ز نو	سناوشش بر چو دامن سپاس
بگفتش دست من در دین	ازین پس خون من در گردن
کمن در کار من ای دایه قصیر	چو طعنی بس کنی نه ای تا غیر

**در بیان**

به نکرده ان پیش ناسید	بر باد نوی چنین شد دل براسید
چو دایه صاحت یا بر کرد	زمر نوعی و کز یکا رمی کرد
در آتش می سخن کرک کمن سال	شد اندر جیل چون دو بال
میان گشت کای بختشانی	سرای جزم را با نود یانی
دلش شش غریب با نود است	چو بگفتن بر شاه پوشید است
که این یوسف رخ حردی	که تا بد از رخس نور فضایل

چو باشد زانکه در غربت نهاد	مین خردی خرد و تراست
بزمیت چون قد از مندن	چو امر را شود قدر و پیش
بر سپم تخته چندان در کمر	و اگر از بهر شاه منت کشور
که کان و بحر را خوار و بخت کرد	بیکت بر این شود الا دلاور
بود در حق او پروان رحمت	و اگر کین شاه عالم را نیست
کمش و الماد کوید کا در دین	کمش خوانده ای عهد آن خداوند
چو جای میمان جانانی غریب	سه که از صفا نه عریب
بود در خانه با زار کانی	رو ابا شد کز خندان سیانی
درین مثنی کرم کرم چو کند	چو خاص و عام مردم چو بند
شدش از شرم ساری لاله	چو بشنید این سخن از دایه بانو
بزد محکوم رای صیانت	به کنگر کحق با جانت
بی در رخس او یی نماند	در پستاده ملک در خرم



ششمین سرزمین افکنده و پیش  
پادشاهان بیاضی و



چراغی که در شکست شد و در شکست	در شان شد و در شکست
مک برسد جبهه شد	پیشش نام و خاتم و او بود
برگاز از یک یک بار و او	بجای و در شکست و ستاد
کعبه مهر کزین دشت و کعبه	در ادر است نه می توان
پوشه و در آن مک و در آن	بر عرش و بر کسی نشاند
وزان بر کت ابر کمان	که چون دید ای ایمان
بنفش و علمه آداب این روز	بیدان رستم امز ما را
هرین سیات نرانی رست	هرین طاعت خورای سلطنت
هر یک رویه کشته شد و	که با و اغیزات را کلا
درین باب آنچه فرموده	توان گفتن که مده پیش از

شود و بی شک افکنده و

نمیشد مع آن شکست و



قنار او و آن بر سپهر	بر منار و بر سپهر
نیش بندگی کشیده و در	جنان ذللی را در شکست
زمین و زمین تیغ و لادن	که صد پستم کندی و در
خلایق را در سمر و می	فرود و نون و در شکست
طربش از کمان	نرزان و در شکست
زمین و ادر بر از قلم و در	مک و اقرط و در شکست
زهر می آتش و در شکست	چو چوچ و لا و در شکست
نیم لشکری و در	کز آن آتش و در شکست
چو با و افکنده و در شکست	نمیشد مع آن شکست



زبان سپیدی چون بخت	زبان سپیدی چون بخت
نرمای بجای بسته چون	نرمای بجای بسته چون
باغی که در این گردیده	باغی که در این گردیده
کشیده بادوی آید آب	کشیده بادوی آید آب
انقلابی از سپهرهای خوش	انقلابی از سپهرهای خوش
چرخان رود بر آتش پناه	چرخان رود بر آتش پناه
کنش موبان دل گرفته	کنش موبان دل گرفته



پاهای صفت از عالم کسور	کمای لعل از آسمان کسور
چنان محتاج به کمالی	سیری بی عمل و نیرازی
بر در کوی خورشید نقش	چرخش غیل از آتش
ز قبیله دکان بر شطاح	بریده کادکاه از باغ نایاب

زبان سپیدی چون بخت	زبان سپیدی چون بخت
نرمای بجای بسته چون	نرمای بجای بسته چون
باغی که در این گردیده	باغی که در این گردیده
کشیده بادوی آید آب	کشیده بادوی آید آب
انقلابی از سپهرهای خوش	انقلابی از سپهرهای خوش
چرخان رود بر آتش پناه	چرخان رود بر آتش پناه
کنش موبان دل گرفته	کنش موبان دل گرفته
پاهای صفت از عالم کسور	کمای لعل از آسمان کسور
چنان محتاج به کمالی	سیری بی عمل و نیرازی
بر در کوی خورشید نقش	چرخش غیل از آتش
ز قبیله دکان بر شطاح	بریده کادکاه از باغ نایاب



روان از روی می افروزی سر	بآتش هر کسی جان بروی از برد
هر که در ده ز سر با کوه شاد و ش	شد و کرد و پشیمانی و شش بوش
چو شمشیر در که سپنج که چون	جهان از شب سحر انگه در بر
بزم رفتن آمد سر بر پای	نشاندن بار و کیر شاه بر پای
بگشت ای روی در خوشی و دل	کرم کن اشکی با پیر و ناک
کتاب از بهر دفع سر روی دی	برافروزم آتش بآتش می
کینم از بوی حسرت در گل	کنیم از جام روشن غافل
چو آب افروز است از باد چون	سیم از آتشش کی روح پاک
زستان و سوزانی سر و خوارم	نشاید دور بود از جام و از نرم
خادم داد و بیدار است کرد	ز ساقی جام می و نه است کرد
درون پرده وای ساز و آواز	سستی از دور آواز و آواز
تو گشتی بود و مجلس باغ	از آن حوران گل بروی سخن

زامل ساقی وطن چوستان	درواهان رسیده می روان
یکی با خود و سوزی روی کرد	و کرد با خود و سوزی غمی کرد
سرف کوش دول از تو بود	سفر شرفان از کجاست بود
ز کاشان کشته در کانون پر	دوام لاله و غری و گلزار
پایان وضع مرغ مشک و بلبل	مشک کشته خود و مشک و بلبل
بگردان گلستان و لاله	طیور از شوق گردان بی سرو پای
خود آن از سوی دیگر غاری	می کردی زدم بر لبه غاری



چو روی و بران آتش گلستان	سبازی کشته زان گلستان
کفاری سحر و سحر می می می	چو غار شیده در شان گلستان
کلی بهار نش چو سبیل	سده از صحبت او غار چو سبیل
نموده این دل انگشت سوزان	درون بحر از شوقش فروزان



بتی چون کل قبا ی آمل در بر  
 بر جلدش هر که اولی که کشید  
 به کل برخانه نماند اگر کشید  
 ز دصل او چراغ و شمع روشن  
 از دیره انکار زاکرم با زار  
 نه نشای لیک از دنا نماند  
 در اصل از آسمان از شک نماند  
 چو سلطان در کت غلامان  
 جلالت و بوسه کشیدن  
 به در آتش نه زین و سیم  
 ز تاب آتش و از کرمی  
 بر صحن آن ده آتش مردم شد  
 سناوه افتری از رنگ بر سر  
 که آسمان بود در دم بر سر  
 رخ حش ز دم خوردن کشید  
 از آن کرد و کارش و دست  
 و زو در بزم شامان شمع بر دار  
 شده هر کار غامی بخت از دوی  
 نشان داریم به دست با و داد  
 زه پستش جز دوه بوسه سیم  
 خلالت و دهرم ز او دهم  
 سعی کرد و دغ پش سیم  
 میگردند من سپیدی وی  
 شروندی دم سپرد و آباد

میگردند و وقت عیش  
 چو بر شب آفتاب و صبح می کش



سوار بر بخت از توین تی  
 کس بهر کس ای چشم زانو  
 دلی چون ست کردون بر بخت  
 زمین پر و حاصل کرد و بر  
 بواجش داد و دامت کردن  
 بهر آن که ملک از اول روز  
 ز سیم کج کردون در کشته  
 شد و لیک چو شیران شکای  
 کردی بند و زان بر کشته  
 کردی باز را پر و از داد  
 بزرگ و ملک و اگر عیش  
 چو پست کرد چو پادشاه و غور  
 درین بوسه بین کاشی  
 سیاه پادشاه آورد و هر پر  
 که دارم بهر خدمت از زمین  
 سحر آقا زین با با زو با یوز  
 بیانشیدن در میان توده  
 سکار اکل شد و از صحنای  
 بزرگ از دوا نماند  
 کلک از بخت باز داد



کرده ای باز نشد از کجالت	دو اسب نه هر یک با بی صبر
در آمد خنجر و خنجران چو پرویز	سوار و بر سپید زکلی چو شبنم
چو ابروی خوشش گنگانی	سکار و کپس شش جانی
شده دشت فراخ بی کران	نزد خیمه تراو چون کوه بزرگ
چو ترغوزه آن چشم جادو	نیگشتی خطای ترش ز آمو
چو بر جوی او قادی ترش	پرسیدیش نامی از ملک و
مر آن تری که بر آمو تازی	گرفتستی در دل دیوان بر تازی
اسد و چپه شیری کشاده	کوزن از اجون آلوداده
ملک چند آن سکار و گله برده	که حقل از کفر خنجر خیره
بهر مسیدی که تیر او پسی	عباسی و جیش سر بریدی
نشاندی خون نیک و کوب	چو ریزی برکت کاغذ و کفن
پوشید آن شسته آن بون	شده مهر از خون رنگ چو نیک

در آن دشت و صحاری بود	که هر آتش روی چون بر
زهر خطا اینجا نیست	بسی آتشی چون بار و بار
او چشمش چو اوطاس بر زبون	دانشش چو شمشیر چون
چو کبکی یک پا بر سر بر تازی	چو شیر لیگ چون از داری
چو بخوابی بوقت خنجر و	شدی از خنجر تا پیش آید
چپش ناخن زمر داده	بسیغ ناب زمر ناب داده
زبانش از زبشتی چو سون	که از روی تیر گوی تیغ و
چو رخسار از روی چشم زبانی	نخندد شیر چرخ از سر چنگ
زخم چنگ او در کوه گداز	لیک و شیر کمر مشندی
بر زور چنگ کوه از پا مکن	مرجان لیگ از آن بکندی
بر آن دای که او یک دم	که از خلق تا سالی سپستی



مباد آنجا نیاید پستی و زین  
 زاناکشت پدید چون سونی  
 سواران چون بدیدند آن طایار  
 چو باد از جای خود کشیدند  
 نشان یکسر بر راه شتر دادند  
 چو دید آن شیر یکدیگر میاید  
 شد انداختن و کس آن جا نگیر  
 بغل گشت و دو عالی از سر بست  
 چو بر آن زخم میل اندازد  
 بخت از جای و کرد آنکس خرد  
 ملک چون باد از نو کشید  
 ز کین روز مهر را هر چه بدو

سحاب آنجا نیاید پستی  
 تنی چون بر پستی پیستولی  
 که همش خبر و برودی از دکان  
 شد از پیش آن آتش کین  
 سوار و اسب بر هم می افتاد  
 گرمی غریب چون شد از ابر  
 که تابار و چو باران بر شری  
 چو آتش پلکی در سینه است  
 بران شیر شکاری می آید  
 رسید از پیش او بر شک خرد  
 چو آتش بر کین گسترده است  
 کشید آن مرد را آنکس از دکان

در لاد و دست چپ و نظر است  
 بجز آن دلیر روزی که نیست  
 چو آن مسکن که از دست کشید  
 چو آن دامی که از شش زین  
 ملک است و با زنی نو خورق  
 نهان سپه روان نشان  
 دو اینده سر واران بر پوش  
 ملک کیوان شادش که در بر  
 و ز این کرد اشارت با حق  
 بران گردون نشان از دکان  
 بران نیات بسوی شمشیر  
 ز صرا سویی شتر آمد شست

دست است نیز و ابرو است  
 میرد از زنا شش تا پسند  
 تمام انعام و احسان بر زمین کرد  
 بیستی کار بران کار و نه  
 دوید و جست بر شکست  
 زروش خلق تا کیوان برآمد  
 یکایک از دل و جان و روح کین  
 بقی خاکی پوشش کرد و در  
 که تا کند یک حکم حراب  
 کشید از دکان گردون آن طایار  
 که تا مردم نظر برودی کارند  
 بجز از نو می سپرد و موداد



ویران خانه میکش دوستان	یکی چراتی و دیگر مجالت
قاه او از در خوانم آن	یوشیندم دوزن بر یکبار
مرا از شرمخ پرده نماند	ز شادی پسر کردون کشند
ملک بالگر از صحرایسید	یکایک بر سر راه ایستاد
کفنه زنده پسلی بر جبه	کشان چون پل در پیش راه
بزرجم آن صریت ارد	بسان کاوی مالید کرد
ز اهل شهر بر سر دلاور	جنر و ش آفرین شد تا دوپکر
می کردی زبان مر یک شکر	میرستی بربکان رو که ارش
چو غورشیدش بیکتای تنه	چو ماه نو با کشتش نزدند
بدش قلعهای تلم کشته	بوشش انهای مرستند
قاه او از در او در و دنا	مرشد قه او در زبانها
کلب بمر چون طوطی دم	میرشتندی هم شاد و م

بریشان خلق عالم چون خروانی	میکردند هر سو ز شانه
ببین آبرو دیوان رسیدند	بدست فایه کیوان رسیدند
بجاست خواست مهر انبار	ککش کهای دزدانیت
ترازین بس چو محله ناگردد	بنیر از خانه بپست سریت
چو درویشانه بکشی است اینجا	بزرگی کن کنون درویشی شود
درای کج در ویرانه ما	نوز کن نرج کاش نه ما
بی کوشید در منش پرزاد	چو رخ ایشش بست و بخت
دزد دانه روان از پشت شکر	کرش نام خاص ملک چنگ
بروشش در ساری پو کسیند	کرفتی جور کر و شش را کید
بلخ و شش و پای ملون	چو قهر گلشن جنت زین
در واکند پسندای دلا	ز خرد و طمیس منی و دیا



چو دل در صدد زبانت اندوه	زاد دشتی با جان پر سوز
بشد چون تیر و زاپش نماید	که جرم انداخت در بر جوش
از آن شادی شد شغلان برفت	سست یافت چون نماید دوست
را کرد آن حسرت تاب آید	شان بر بام قصر بسب آید
چو شد در تیره شب نماید بام	نظر میکرد در غم شب از جام
بپوشش به دل از غم شوش	نشسته چو شمع شمع در پیش
نظر دوی او در دیده میکرد	ز دیدارش دایه میکرد
هر از غم تر بود بر دوش	ز مشک افکنده بر دوشش
کردن این شکر بانش	نشسته غم ز آب جایش
رخش تا بان ز جبین لب پناه	چنانک انداخته یک تناس
غم ز لبش شب سودای عشق	دشمنش شمع شرق دیده برق
دیس عاشقان روی چو مشک	لیال قدرشان ز لب میاش

قرمکب خدایان پر تو روش	شب لیدار ز می برده ز روش
می در زلف او دم جبین حشام	رخش تا بنده چون جوشید نام
کلی بجوی خوشش مندر پان	ز دلها زلفت لعل نام غمپان
رخش عشاق را شمع شبستان	لبش نقل شرابی پرستان
روان بر روی آن غم زلفان	ز جویا کشیدین کایه جوش
ز سوز اسکت کرم شانه اوده	روان در جان شمع آتش قاده
بر آن آتش دل نماید بمان	وز آن آسکتش و خیم بمان
شدی در کینش صمد بار از روش	بجراستایه خود را دوش
بپوشن جام خندان ماند بام	که گشت از بام غلام بام
از آن پس چون شد غمی خوشه	شدی طالع ز شرق نماید
بش کز دوزخ شمع زینو	چو شب بر دشن خورشید بودی
یقین نماید شب خوشتر آید	که در شب کار او در شمع نماید



لایق شب نشینی کرد و عادت	بجان میکرد عادت اعدا
چو در روشن نشانی چشم بود	خزانی از روشن در دام بود
شب تاری بر بر روی چو بزم	در آفتابش می خفته مردم
خوش بود که گشت از دور دور	نار و شمشیر از آن بر که بود
پیش نشسته آبی روشن روشن	چو گویندش روشن اندر برش
فرمانش را چو شد بر باد پای	چو زانکت گاهی پربا پای
هر از این شتر طاعت نامد	ولم و امن پستی بر فضا
چو عیدی کرده می و سعی بود	در افق نام بر رویم گشود
نماش کن با لطافت کرامی	که لا انعام الا بالاعمال
و آبش را از زان سالخورده	که غم در دل دارد ای وای مرد
برون آمد چو باد از پیش نمید	بخت آمد مرا بهستان غمید

ملکش داد و گشت ای کجاست	صدیقی با شما دارم بخت
در آن حضرت ز مردم که بود	بر زبان ملک نیست ملامت
ملک را ای کجاست ای نور دیده	مشت را از زان جهان نشد
بدان کار و زور کیستی ستانی	ملک کیوان بود و زور شانی
بگش خرد و بستم زود تن	خزائنش بگش کرد و ن بکن
بشای و جهان سر ندارد	کیستی غیر یک شمر ندارد
چو زور فقری در هیچ نوب	چو فقر کو سری در هیچ خوبی
چو یوم ای پر رخ و صف آن	که باشت در جهان چون شهر
چو صیت حسن او عالم گرفت	بشرق و غرب از او گرفت
جهانم این کجاست رسیت	چو عالم محو و صفا شیت
ازم نشیند ازین ملک دواز	که کم کن خویش را از غم دواز
گشیش خواست روی پیران	نشینش بر بخت تاجداران



زهرش عالمی در دست چو	بشنش کشوری در کن کونیه
سران و سپه در آن چو شیدا	پارزشن باغش در دیر سودا
چو ترکان از محبت چشم عالم	نحوه نری ستاد تیغ در دم
پای دیوانه آن عروصیت	کف پدانه شمعین است
پیکس از خروان تابو است	سببیت کورایش نیست
کف ناز که از وی شش و شاد	بنامه کز نشی عبت مبار
بجوانان باریت که در دست	است چون کوی در دست
بجوانان پس زلف ای کوی	رو بویستی در است چو کوی
تغریب و تار و معبد اگر	که گشت شتری نمیدار بر
خداوندی که طاعتش خجسته	سر جزیت کرات کرد جز
فلک را اگر کنی صده بربا	نیایی سپهر او ای صده سال
چو فرصت مست و ملت با شتاب	کین اصلا وقت کار و باب

کک یوان بجان دل نیست	بست آتش کون کوبت
بالش چو غیر نرم یابی	بزنان چون تود کرم یابی
نهدت که چو مرعزون و سبنا	ولی مر کادر اگر پس میوتا
مثل کربد شای کر اسی	شود خواندن و صلت کز قری
برای کام و مقصود و نیش	طلب امان باشد بی زور و نیش
کون این که هر رازی کونواه	کبش در کوشش تو رشتا
که تار یک دست و منت که مر	رسانه حسن چو پرش با منر
چنین خوبسالتی آجاکان	گرا داهست مرکز جهان
کون بشنو حدیث این پرستا	در بیگانی کن تا خیر ز سار
ز تیرت است آفت در صعات	شینه پستی کفی التیر کات
دخی آن محرم اسپه در نزل	بکار غیر ز مودت حق
کمی که کو و فرصت در رعایت	بود حق را بپیش بادی نیست



چو مهر از آید که در این فصل را گوشت	زنده شش خون دل برینیه زنده
شش خوش جامه سوزی باد	در آید کرم در کاشش چو پوشید
ولی حالی که کرد از شش بی باد	ز راه کام جوی باز آید

پراز هر که در دامنش مایه	بت شیرین غن و بر بر ز او
ز صبح لعل و لوبه بکشد	ز بسته نگاشته شکست
بکشت ای که شش بود	چو که دون مهر و در پر و در
حیرت حکمت آینه دست	کلاست بر همین دست محول
مران شکر می که دونه می بر آ	ولی که بشنوی جای جواب
پوشه بودی که زین پوشش	تر از روزی شود صاحب کلاهی
عروس پس لک و ادای ای بار	که با چرخسن او در و آید بار
که نام و نسب طاقان نشادیم	یقین میدان که از دستان

و کرد صنی که کردی حسنه میوه	که در خورشیدی خورشیدی
چو او که در خاک را دست دای	ازین کرشمه کی باز آید
یقین دان کان بر سپیدانگی	چو جای آن که از پانصد کی
ولی این جلد پس کردانی	بزمست میر و سامانی
بنی یار دست که زین دور است	دلم از قوتش به نور است
میکردم بهر بر خاک چون باد	نگر کردم دی از وصل و شاد
اگر کردم بهر بر خاک چون باد	و یا غلطم بهر آسمان دار
یقین میدان که آواز منم	مجلس این که در جای نشینم

و کرد و آید که شش کانی کوپا	ز صحت زنده کی را آب دوی
چو هستی غافل و اهل غرضه	ز بی صفتی بود و اوق را پند
چکان برزک از این	چنین کشند با هم صحت خوش



که روزی نمایی را ای هر که	بر دوزخ ده زینست روز عمار
بزاره عاصی هر نفسی	بهای سپید ترک نشکران
بیامیزد است زوشت غنیمت	که است که کوسری بیست
سکندر زان بشای سر بر آرد	که کار دوزخ را باشد زینست
در کاره بر جبین دلدادت	بگیرش است چون افتاد
بر پس اندیز آه بی گمان	پندیش از دعای بی زبان
اگر داری بید و صبری	بر او رجاحت امیدواری
نخواهی که باشد بدست بنده	دل آزاو کان در بپسند
تو چون نادیده آن مردن	توانی گشت آسان این سخن را
ولی آن دم تراوام کردی	که چندی روی او بخون نکردی

کاهشده باخبر او کربا  
میشکراشان شکله

بگفت ای دایره زین پستی	یکایک سرچ کشتی است کشتی
ولی با یاد و محبوب خدای	زمن هرگز نیست بیهو غای
کزن سپری ز حکم آسمانی	که بود با تو تا به شکنجانی
جنین است اسم از علم و حکم	که نوزد و سپهر چرخ و بزم
زینست و ملک و پیش از هر	که شمر بسیار و دو بر یک
ولی آنجا رسم آخر هست	جنین گشت معلوم ز نولد
من اینجا بهر آن که دم گشت	که چون پیوست بهم روی
در کار که بودی ملک عالم	در اینجا بهیسی شاه کدم
کزن ای دایره گشت آن شکله	که روشن کرد و این جهان
چو حاصل کرد این مستور جانی	ز دل پروان بود و جان کفانی
از آن پس بود سر به تن	نه چرخ یک دم از حکم تو کرد
چون طاعتی که باشد عالم	که در عالم نه چرخ نیست جز



شکر خود جهان بر سر دهاست	بناشته جز خوش بر کارش را
چرم سپیدی خود را بنج	اگر بی او بود خوانان پسته
سرفرازم از سر کن	اگر بی او بود خوانان بالین
و کز نو در میان او چشم	کرسان دست و دل کز زخم
و کز جزوی او و چشم سپی	بنا و از نیکی بی جان سپی
و کز بنده مخرور بند اول	دل با دوست در سلسل
و کز کامی بود جز او دانه	بنا و از روی جان چو از انم
و کز زار به پیش محرابیم	بر کز از بقدر کرد او دریم
و کز ز سر و لب و باشت سونم	مبارک است هر کار کاریم
و کز بر حال او متولد سونم	بید و صند بنا و در سونم
و کز جز پیش از مردم بود	تن از بر چ سپهرم با و چار
چو بشنید این حرفا که گویند	بکلی و از اول کشت بر سپند

برون آمد پیش مهر فرخ	شاد از خلوت نماید مرغ
حکایت را از اول با چهره	بر آن سپهر و سخن بر کرد خفا
کار خلق و دلبسته نو ساد	بوی محنت فرم کشت و شاد
بوی دیگر از فرود شش ملت	که سوی سپهر کرد از شش ملت
شاد از چادر افنی بر مهوری	بود آن کار و شاد از شش ملت



حکیم ای پرسی گویان چنین گفت	در آن حالت که این در دشت
که چون بشنید پس از او سوز	لک شیر کش شیر و دود
در آن محراب شکار گویان گفت	نمود و ز مهر و کار گویان گفت
بنام کارهای نو سپهر کشت	برین تاریخ چون کلاه کشت
تقدیر او پیش شاه مکرور	مرد و شمشیر و شمشیر
در آن محراب و در خدمت شاد	ملک را عالی از حال کشت



کوهی آید هم اکنون ای خدا	رسول شترخان از هر قند
شسته گشت حاجت اگر عالی	فردا شش تبهر خوب عالی
رسول مسج را چون روز دیگر	در آورده در دیوان اخضر
ور آمد شاه چون خورشید گاه	مژگشت گاه از ظلمت شاه
بزر عرشش یک کرسی نه	ساده از بی صحر من بر
در روی روشن او گشت کی	چو مدی عرش از انوار مدی
ملک بر عرش چون بهشته	ایران چو خام حلت بهشته
چو آمد پیش خدمت که در راه	زین و او آب روی خاک راه
بجایان گشت آرد بر گناه	رسول خاص غایب از راه
وزان بس برده با کتوت پیش	کیا یک نه که داشت با پیش
ملک آن نامه بادست و در راه	از و برداشت عالی هر یک راه
چو بر و آمدش اول تاباخر	ز مضرتش یک شد خفاخر

دشمنه گاهی شد خورشید افروز	کرد نور دولت منت که بود
بنین کرده بر ما روشن گشت	که بر ج شاه کیوان است آن
که منش در دل افروزی گشت	بوی حشر و جش غلات
همی خورشیدش از نور روشن	کمی آواز میل ناسینه
چنان شمس برای بخش است	از اشش مکر از شاه در دست
اگر کرده پسرای ماسور	بر آن خورشید باشد نیک جزو
ز لطف شاه است این توت	که یام از بنین و صلت توت
ملک کیوان ازین بستی است	بشده ای رسول مان نیست
که این خواش از زمین پیش بود	از و نی محبت جزیری مد نوری
کمون باشد ازین تاریخ بود	که در دما کرد و ممتبای
زنی را از نیک شوکی توان	کجا شایه عروسی را دو داد
چنان پیدان که رفت این کار	کی آید باز چون شد تیر کار



ازین منزل هم اکنون وقت تیر	که باشد در شهر خان در تیر
یکایک تخفایش بار پس	بخاری سوی عاقبتش برستاد
چو شد خلوت بر نه نشسته	گفت ای خاک بایت افرور
چه دیدی صفت زین کار کن	غریز از اندام میان جوار کن
تر افغان ست شاهی کنه کتر	زما پیش است او را ملک و لشکر
یقین این حسن بر باد آتش کن	بخوابد کردار قهر او تیر
اگر حیدر بخشیم او را که از نچای	کردار پیش دست قهر او پای
بجزوی از سلاطین هر پویه	که باشد با تو لایق ای خداوند
بر آبش دلو کا کون فی بود	پیشانی ندارد هیچ کون بود
کون معلوم کن ای شهر ستور	که ست این نوجوان چشم ما نور
اگر دتر زین خوانند صدک	خواهد بود و نامم بجز روی
مرا چون او دلی حمت نوز	بجز نبادی نخواهم کرد و چو نذر

کمی شمع چون در خانه ناید	بجای چگون بر دهن نشاید
پوکره از شاه و پستور کن	بناچار از جوبش کن نشاید
بین کنست آن سخن کوهر دستان	ز حال من و خواهرم و خاقان
که چون آمد بسوی خان روشن	کرده تخمنا کیوان جوش
بزرگش بچو سکه زده بر اند	بخواری دست او برین نشاند
چو عاقان آن شراب تجو شیب	ز چشم خون دل در رک یو شیب
امیر از اناناست بفرمود	بیشانی ندارد مسکله سود
کون معلوم کن ای شهر ستور	که ست این نوجوان چشم ما نور
ماتم حیدر دوازده شهر پروان	نکین شاه کیوان دلی بر پروان
پسای مع شد بروی زبانه	بنالیه از عهد او بر زبان گوید
یکی لشکر را عرق جوشن	شده در سوچ چون دریا می کن



چشم دلبران ترکان جوین	حسب خون مردم سنگین
چو یک آتش کچال چنان	ز باد کینه چون آید خفا
چو گردون ز بارگاه پناه	زوی گاه زمین پوسته باد
خبر برده شش شاه کویت	که با لکر سپیدان تر افاد
سپاه پیکران اورده بانوش	ز نیک دشت زاجرام تماش
به خوش گوهر و صحرای پست	چو شب آفاق بر عالم سیات
چو آه سویت این آینه سیلاب	برای دفع آن چون باد و تاب
به ولادت پادشاه پیش است	و گزشتن از جان جهان است
چو صلیت لکرش افتاد در	شدن سوی فریت لک و تار
چو زلف دلبران آید گزشت	و دانش خبره گشت فصل بر
چو غوغا احمر بر پیش منید	ز دست خنجر بر جابر رسید
در پیش گشته گمراه با شاه	نکردی کوشش قول این گمراه

کون دای ز پیرم ز کزیت	که سودی نیست با برین است
خبر برده اندازان حالت بر مهر	بیا گشته از کین بر نه چین
مسلمان یافت کیه از اوردن	چو در ایوان ماه و مهر کویان
دندوی سرش کنا گشتی	چه اعدا دت گزشت چه کنا
تو ای پیر سر بر ملک نشین	ز قتل و زین چند ده بکین
بن و تازک کس تیغ دران	ترا سازم چهار زار بر تنان
کرت زدم بر پشت مل کرون	بر و ان مرا و ان گم زدن
مقتضی بود پیش شاه کان کانه	باش پیش آن آگاه شوم
نیت دای فریت کار خود	حرف و همچون نیر و دود

بگو سید زانم سو سواد	دلبران هر طرف بنام داران
سپاهی بی حد و پیران گشته	برای کین میان چون گشته



و لایقانی هم چون تیر کس و دا  
 یکا یک چون سپه پلان  
 همه چون گرد و شن کوب مرو  
 در میان پیش یک و یک بر یک  
 بیاد و وقت کوشش بخت  
 چو زو چن سر بر دهنه خور  
 هیچ دار و امن ال چو منفرد  
 بهنگام و عدا و نوب چون ناله  
 از میان شکر ی برار و نوب  
 گرفتند اعدان حرم زینالی  
 شد و لشکر سه روز انجا ماند  
 شد از کسب لشکر بار و

پس از یک مرتبه کرد خرم و دود  
 از دهان صندران و شکارگاه  
 هر چون مهر و خورشید سواره  
 سپاسی پشما رو صد چو عیش  
 سینه از مهر و جانت نشسته  
 و افغان شکر خور اسپاده  
 امیری داشت صندرانم بدو  
 بهر بوش یکی در دهانم  
 بکوه خاور که میزد نویدی  
 فرمانان راست با یکدیگر در  
 دوزخ سوخته کیوان جانش  
 برفت دست چپ استا بهر آن

و بکسیر بکران برزم رسیدند  
 پاسودند آن شب تا صبحگاه  
 بزدایان بر خیل پستاده  
 شدند از پیش تنگین یک  
 خروش و غرور باغاک شدند  
 مرتب کرد قلب و کرد پست  
 بکاه بسد چون برین جهان  
 چک بک جوی بار خیم  
 کر بک فستی و از جانودی  
 بدست چپ و لاور از شش  
 بکینه جوی صندارت  
 کر بود آن کر زوشن بک



سپاسگاه که ان اندکی بود	که از دشمن ده دریشان یکی بود
براه غفلت بکس پنهان	فلک را چشم انجم گشت خیره
نیز مرده عاج و دم نای	زمین و سپهر را دل برده از جای
بن و چشم فلک پوشیده از کرد	دل و صبر زمین پوشیده از کرد
بر جرم بیان که که ان شک	می رستی کرده اند صفت یک
زمین از خلل گویان زده و	سوار از تیغ پوشیده بکمر
براه یمنی از کرد سواران	که بود از تن ویرش برق بباران
زبان و دیران زده و پوش	زمین بماند بر از یاد و پوش
احد از چشم که ز کلاه سپر	چشمه تکر به جان پرورن جبه
بیان تا تیغی آب داده	که در بسته چون کوه پستاه
ز ایتنا سواهی مسکن	بگل پست بر شیرین
دل چوئی گمان ابرو کشاده	سام خویش از دوش داده

خو و حکم جویمان زنده بر مرغ	روان سپیدان بن و چشم
موا از نرنا چون پستان	زمین از نون سپید و پستان
بویک صند ان سپه قاده	علم کیسوی بر صب کشاده
نه کتب چار پر در دیده خشت	سنان دارد دندان مهر خشت
سرافازان غنا ز تاس داده	نخون نوک سنا ز آب داده
وزان طلعت خورشید در دانه	شده ز آب حیات خلق بر دانه
نگریدی چ علی تشنگان تر	مدان حرا بر لب آب خمر
ز بس انو و کردان جهان کمر	می کردی بر تو راه شدن کمر
کمان جایی که از نزع او جایی	بهن تیغ کین بر جان کشای
فدایم کرده در کله از چکار	ز خون ازای هم نشو طیار
برگشتی بران بازار عاق	میرد خویش را بر ساق
برای خیمت کس سپه سبزه	معدود داشت بر تاب خمر



نشان گشتی زبان از بخت  
 ز دست نام و لاریان دست  
 سنان پس فراز و کر و سر  
 ز جوش سپان آن دود  
 ز دست انداز مردان و نام  
 شده از چمنای تن و سر  
 و نفس و نوز چون مرد و سر  
 دم شیر خواران پند  
 در آن غلت موی جان و سر  
 تر خاد پرو کو و سر  
 سنان چون فکر و سر  
 ویر از گشت تاب و سر

ویر از اسپ و سر  
 می لرزه تر و سر  
 بلین و سر  
 چو جوی حب و سر  
 بقیع و سر  
 روان بر روی و سر  
 کشید و سر  
 که هر از و سر  
 به ران و سر  
 پر ما و سر  
 نشسته و سر  
 چو سوی و سر

شده پرگار و سر  
 بز و یک و سر  
 بز ویران و سر  
 بر زمین و سر  
 کبک و سر  
 زک و سر  
 شادان و سر  
 ازان و سر  
 اسد و سر  
 و سر  
 بر و سر  
 که و سر

بران خان و سر  
 بسان کوی و سر  
 بجای و سر  
 چو کوه و سر  
 کندی و سر  
 در آید و سر  
 روان و سر  
 چکند و سر  
 نوز و سر  
 چکند و سر  
 چنان و سر  
 در و سر



چه خرد آن رخ را بر رخ خوش  
 بخت پارس چو کرمی بر باد  
 بخت چو پارس با حسن صاحب خرد  
 چو رخ پارس آن خردت بخت  
 چو ارمال سپه ناکام بخت  
 بخت بر قلب مران چو خورشید  
 از دنا چو مران چو خورشید  
 بخت افتاد بر دست چو خورشید  
 کشیده تیغ مهر عالم افروز  
 چو شد نزدیک بخت افروز  
 بزخمی مرده شیرین خال  
 بخت افتاد از کمران چو خورشید

ملک کشاکش چو ناله بیدار  
 چو طالع گشت هر یک سواره  
 چو روز دولت بیدار گشت  
 چو کردون لیکشش بر بیدار



ملک طالع حساب بر بخت  
 بخت بر بختان قیامت بخت  
 بختی زمان بیان چو بخت  
 کسی که دانا از بخت بخت  
 کسی میگردان از بخت بخت  
 کسی در پیش آن تمام بخت  
 که چون هر دم بخت بخت  
 ملک بر بختی هر دم بخت



چو شاه خیل ترکان دید ازنده	که گشتش ایت مسنور کسور
چو اعلام امیدش منور شد	ز راه استقامت منور شد
دردش بر منیریت غم شکریم	چو طاهر گشت قیامه غاریم
نیش هر یکی روی بر داشت	چو نور ابرو در دست او می داشت
می خست او باده مهر دلی	ز کرده او چون شد کرم دلی
بزد چنگ از غایت در کربان	نگذارد از صدر منیش فرار کربان
بچکان اسد عاقل سپید	اسد بر بست از خیلش منان
پوشک وید غافان از اگر غار	بر آوردند آنکشتان شمار
از پشایب بر خاک افتاد	امان خوانان بر شش در پاناد
ملک را لطف کبر را لاف	بوی نیکو خوشان نویستاد
از این باقی و غم نه	چو دولت کرده در ترکشا
ملک کیوان کرشنیک	پسیدش دو چشم و غارنیک

چو امینا کمر بر سپه فشانده	از نقش دست و در سپه فشانده
ز ستاره قدرت نامزدند	ما دم بایشیری سوی خوانم
ملک فرمود تا غار پادشاه	ز خوش بر زمین گنار کار
پادشاه و منیش از در غار	ببرخیزد است پای بسته
چو منیش دید صفت از غایت	شیم گشت و خوش کرد از غایت
بشرط اگر غافان بر سر مال	و سپه هر کیوان بلفی مال
پادشاهش بر آن شتاب کند	وزان بر لبی بکشد دند
چون آورد و منیش از بر شا	بر پیشان ایران سوی بر کا
ماندست بر تپسی ز صبر پیش	روان کردش سوی خوش
ما دم از دست گمان یکی اید	چو از شیرینی از سکر چو اید
بری کرد یکی سپه نگو کار	درخت تیغ خنجر سپه کار
چو نیکو یکی می آیت پیش	اگر تا میوانی نیک باویش



در بیان طبع و سیرت

چو پیرون رفت مرا بهر که نما	ملک فی الحال ملک که کجاست
و ز بر خویش او را ندانم	ز مهر صفت شکر دایم سخن
بگفتی چون می کنی که نما	بر رفت سبب از کجاست
به هر می هر را در روز نما	که شناها می و خلیش جاکرد
و ز برش گفت کار کن خدای	که شست از حد و وصفتی که
بر او می و پیرانی درین کار	می باید تو کرد اندرین کار
ملک گفت می خواهم که نمایم	کند دین پس توانم بود
ز پیش خویشین انسان کردنی	بگفتی که کوشش این کوثر نما
کنون این کار را می چاره پزان	با پست و می ان بنی خیان
که چون آیم درون شهر خوانم	و هم ساز اند برای سوز و غم
برون آمد پیش شاه و پسر	در آمد پیش مرد باغ نشا

نهاده از فضل خود فضل درین	نهان با سطل و چو آن آب
درست کرد در ساعت و این	چو کشت از فضل او فضل خاکش
اطاعت که شرح و فصل	بین آن جواب و اید اول
نجات از ان و این کجاست	و ز بر آمد ملک و ادو پیام
سجود بر او و در کار خود	ز تجلیش چو بهودی نبود
که تا از پیش کی لنگر پیاسود	سجود با جلاش منور نمود

در بیان طبع و سیرت

چو درم بود چون و کوشید از	نمرد در برت از طلاق اخضر
روان شد شاه از انجا می اندم	نظر کشید بر چو نو اندم
ملک با خود باقی برده شد	نمرد و شب و شمشاد چو
شست از رنگش که شست	درم از رنگش که شست
ز خوشش که شست	ز خوشش که شست



خوشترش را که بودی یوسف	در پستادی زبنت خور و خور
هر کس پسر در خانه خودی	کشید پای حشرت بر لب چو
بیا من او سبایی را حدی	پدر و دوی قضای بخت
خضای و کشایش جان خود	بواسی جانزایش دل گداز
هر نفس که در جی در جان	در یکش بر خاک آب چون
در حقان چون تبار کشید	بیک دیگر ز خوبی کشید
در کش پشای روش	می کش آب غم در چشم
ز خاکش منقش آب ده جان	ز یادش رخت از جویان
چو کوی دوست بر لب جان	چو روی یار صحن دل ربانی
نیکه آن زمان از نازش	بهرت جوی بزم صحن رخت
هریم باغ راه او از قدم بهر	در نیست و در حرم را خواند از شهر



ملک با بخت ای سرو کل با	ز می با بر کون و لوب کل با
چو شبنم بر سر بر کل نشسته	چو کل با می پرستی صدف
چو کل بر پسر دخت خورشید	چو پسر بر لب جوی خورشید
بهرت جوی راغ از توانی	چو شبنم در بر ساز اغانی
بت ساقی چو سپهر و آینه	کیست چون لاله کل جانم
شده چشم و چراغ بزم و مجلس	ز جام لاله کون سر خوشی
چو شبنم بر کل از پاشیدن	نشسته بر رخ گلگون او خورشید
چو ز کس تاج زین کی سواد	دو چشم شیر که شش تبار
کلاش بر عذار چون کل از	زین صفا پر شبنم کل
شده دل پیش طالع مجرب	چو کل رخ و انجون دل می
چو کل با بیا که ان روی در	نشسته جام بر کس بر جوی
راز کس پیش هر یک دست	نظاره چو ز کس دست





کمر آستان میگردانند  
 سحر و جادو بر سر  
 می آمد ز شوق آرد ناب  
 چو مطرب کرده قرقی را  
 دمی شیدا و نالان با جفا  
 ازان حالت منور و جفا  
 ازان گری که شد در چرخ  
 پوشد و برده و بنز این کل  
 میان شد از سپیدان را  
 ز بستان روی در ایوان  
 در که تازه زنی سازد کو  
 چو ز کسین باز کرد و جام

صید و دود روز میشد  
 بر این در حقیقت شمشاد  
 شایق را بر شبنم در دهان  
 زود بر شایع سر و دانه  
 زلفانی رود با خود در ترانه  
 چهار از شوق و سی شانه  
 گرفت آتش دل جان پاک  
 ز مردم منجمان زین آستان  
 چو سحرین و من بر سطح و اخضر  
 چو گل بر سینه و یا فاخته  
 سرور صفت را با ناز کرد  
 رخ از آب قدح کرده و کف

میان زخم چون کلمه پسته  
 ناله میباید آن کس  
 کنار کفند پسته و در کش  
 چو سوزی غایت پای آن پاره  
 بدون آمد پیش شاه دست  
 می شد چون صبا فغان  
 می کشد اذران بستان  
 در آن شب بر خواب سنگ  
 به پیش پای سوزی در آب  
 سوا که با میه انداخت  
 چو سوزی آن کلمه ام سخن  
 سحر و جادو بر سر

ز آب چو آتش لاله کون  
 تله باندی می گری و مین  
 چو شمع چون چشم نیست  
 جان زنی تمشین در دهان  
 گرفته جوهر آن کلمه رایت  
 ز بستان با ناله تار برین  
 کمان بر سپید چون گل  
 شبنم بر سواد کیش  
 روانی سر سنا دور زنده  
 چو گل کیش بجای خود  
 بدون آمد سوا افتاد و در  
 زلفش آب در بستان



پری باو ایستد کل دنیا  
 چو باد صبح در شب کشته پیا  
 ز خاک بر لب آن و رسیدند  
 کشت و در سایه بنبل کشته  
 خطی از مشک بر سوخته شده  
 نشسته شبنم بر برگ لاله  
 ز می برگ کشت و تاب فتد  
 خیال صل آن مهره در هوا  
 چو دید آن تنه را از جنت  
 شدش چون گل قبا عجبی خاک  
 ز سواد کشت چنان چو سبیل  
 بکشا و جهان از شمع و از شمع

جو جو روید مهری در شب تار  
 که میسوی هر که دولت یار  
 چو خورشید در شان روفا  
 شد آن سیم تن بر لعل در خوش  
 شادان بر نگارم خواب برین  
 پیاده کرم ز ملک پیش خفته  
 بر شش بران گرفتار مهر  
 خرد و گشت و در ساعت زیاده  
 می کردی نظر در چرخ ریش  
 ز کس کشتان خیره رازی  
 ز کس پس بر که زو بر کل کاتب  
 در آن کس خوش زو کاتب



در آن شب که او آفتابی	که بود از یکس به نیش آفتابی
ز تاب آن جال عالم افروز	شده آن شب بی بهشت و آرزو
چو مرد در قوطه یک قوی والا	چو خور بر پشته والا ای خضر
ز نیش یک خورشید دریا	ز نیش یک سر بر قوت دریا
چو دلق هر رخ آن مهر خدا	خود اندیشه زد سودا
بر روی کل خود دی عاری	ز یکس ویش شب و چو تاری
رخت بده آفتابی سپهر	خور ذاتی از دمه سپهر
دل پاکشتا فان شیدا	بر دور یکس تشنه بیغا
زین زلف بمنز ساش و تار	زینت خون بهای شکفتار
شکلی زلف بر گردن قنار	خود اسب بر گردن نثار
ز یکس ویش که بمنز را می گشت	قنار در شک افروز ریش
غم زلفش در شب نیشان	تشنه لب بند است چنان

خدا ریش قبل آتش پرستان	دانش آرد وی شکستستان
شیشه بیکر حلش نزاری	بنات مهر را در چوب کاری
پنا گوشش که بر وی مثل شو	مهر را کرده ایم عادت در گوش
دلمه شمع از رنگان نرویش	دو ابرو بر مویان کاش
سبب خجش او سر نایست	شیدا از سر و خجش نایست
خود چون در دهر از دهر	میان مویان موی نیش
میان با موی بود غلوت ساز	سنان خویش کشیک یک با
خجش موی صورت در مولا	لبش هر بیم در طلاوت
زلفش زلف و سر ساقی	در نشان چو ساق خجش زانو
پری از نازکی چون برگ نرین	سرخ از صفا چون گوهر سیمین
چو مهر از خواب مستی بیدار	بیدار آن مهر را بداشت فریاد
سرازدان بر کفش حبت برت	سرخش در پاشا ده و سرب



چنان شد در عشق مژگان در پیش	که کرد از چو دی خود را فراموش
شرب شوق چون دایه کرد	بیکدم از جانش نبرد
پیر روش رفت پای پیش گل	چو غنچه خون گرفتش دامن گل
په مرغ غم بزم می مبدی	سر اسرار بال در غنچه می کشیدی
زنا که یافت آن حالت بدل	که بر لب بید دل تشنه شکل
از آن سوداگری است آینه	که با وی گرم شد باز آینه
دشمن با آنکه بود از عشق آزار	ضعف شیوه را بکشور بازار
تاش مشهور را از ملک گشت	برو آن چسب رایج غرض دارد
عبادت را بگوشه داورین	اشارت را از کمر کرد شیرین
بکشش کای غریب کشور ما	شرف کرده بام و بر ما
ز دوست بقدر ما شد سوز	ز دوست بوضع ما شد سوز
ز دوست ما شد شاد و شاد	ز دوست بحد از او شد شاد

کوای از غریزی میسر ما	که چونی باری از در و سپهر ما
برای بلبلی نعت کشیدی	ز بهر راحت تاریخ و دیو ما
در الطاف غایت شرمیدم	زبان شکر امانت نه لیم
ولی کس که در بلی شتاب	خزاینه از آن کوه تر با زین ما
که ز ابرو چون که نیکو کار کرد	ز بار نیک بود و دار کرد
بجاشی و خنجر گشت ما بهر	سخن بر کار سیکر و آن بچر
لک در ده نقش نامه در پیش	ز خورشید گشت ده چون صدق
کش و آندم چنان حیرت بود	که نقش را بجان هم بود
منون مشیت تا چون یکدم	ضیعی آینه از اسانت بکم
بدم در کار خویش گرم میکرد	زبانگر بر سپهر آه و صبح و دم
په صبح پرده در راه بود	در آن حالت ز سوزی است
زنا چو آن گل مرغ نه جفت	چو خورشید ز نشان در جفت



چو از پیش هر آن چالاک	فدا و از سر دشت مهر رخا
چو هر از بعد آن سزا و کسب	کرده از سر سپید چاک میکش
چو شد با و از سوزی تا سب	سر و پا حرق از توبت کشید
گشت و از کانی خسته با	چو شد سر شکار می سپید او
کنون در کار خود چون دست	که نو آید با پی و شستن آب
چو بر پیش سناهی بید شین	نکن بر سر بر منده شین
چو از آن خود پر بر روی	که دل با بر برای مسرول
ولی اول بنای دایر بنای	پس که تا توانی مهر زما

هر شترانی مفضل و مراد	چنین راست و صاف حکایت
که چون کیوان کارندم پرا	برای بزم در پستان گلستان
در اینجا صفت و از غرض	مبشتر از سوزی شد و انشا

هر کس شهر را بید است این	چو که در دشت زمین کوچه
ساعت بانوار کمر و روز	شدن پیش پیش از تنه کمر
باید ز سر و دست ساز قان	یستگاه و از برشت کرد
بر مرغ پیش سناهی کیوان	حل برای کشید از بر کوان
دین سوهرش در خانه	زیر ترغ و ناصیه دل برین
تیر در زاجش کار کرد	دش در او دشمن کار کرد
ز جوشتری هو و اندر آتش	دش دشمنان سو آتش
بدو کش چو بزم سید دوست	نمای برین اقبال و دست
چو آسان می شود مطلب حاصل	چو باید سناون باد بر دل
دناکش که بایار ان رسم در	نیاید چو غاری از جو ارم
چو یارت یار مرغ و چو است	تو در است نشان چو است
مواکش که چون از خود و ن	نخواهد گشت مرغ دیگران کم



چو دست از غم سپوده خوردن	یا علی ترک کام خوش کردن
دفاکش که اینانی که موند	برای باز ترک کام کردن
بهر حال این سپهر باجوری	دفا داری بست از کام جوی
سواکش که چون آن یار جانی	خدا از بهرست نخواهد زندگانی
ترا چون کام دل در بر دارم	ز جان آن خسته دل شو شاد
دفاکش که دور از اوقات	بر او کام را دردی بجا نیست
دفا داری و نام جاودا	ترا بهر تو دارم کام را
چو یاری بود بخت فدا	بجز بر پینه دست رو نوارا
بدل گشت از سر موی بگرم	ز جان دفا داری نه مردم
دفا داری نو ده صبر کرد	زدست بجز جام صبر نمود
غریبی و غم عشق و غم یار	کنند نه این را کام بیکبار
ز تاب دل کاغذ پس افز	هر شب شمع سان می بود آلود

شد از فایه و زاری آید چنان	که شد کهر از رویش خزان
چو بکلی کرد و روی از تو جدا	نماندش هیچ در ترغیب و تدا
چو شد به حال او بیه	ز غم تو دشت از جهان برون
بیشکشت به ز غم نزدیک	بیزبانش گشت یک
چو بخت اهل دولت شغلی	بشکان دامنش لکشت منی

بختی چون گشت ستولی برده	بزاری روی سویی همان کرد
بخت ای یار یکین کس	درین نماند هیچ یارین
غریب و عاشق و زار و جوام	روی بجز در صفت ندانم
خداوند این محسن اول	که از روی اویش شد کل
باده و ناله پس را دم	رشتن بخت و جوان مردم
بخت آب و حیات	بجا گشت گسای خندان



بهر جان ابراسیم از  
 بهر چشم زنجار بهر تن  
 بهر دست و سینه بهر  
 بان دردی که در تن است  
 بخون غریبی مصوم  
 بهر عاشقان زار بهر  
 بهر سنان عیسم بی باقی  
 بهر پسر بکر روز میلان  
 بهر آتش دلنای چار  
 بهر افغان درون بی گمان  
 بهر آدم درین میان طلت  
 بهر شیر مردان در کشت کور  
 که از شوق تو زده خود را بر آرد  
 بهر کز پیش اندر جس عمان  
 بهر موسی و وضع صفورا  
 بهر حنفی که در دل داشت بهر  
 بهر دافه میسی غلام  
 بهر پسران هزار بهر  
 بهر نمان کوی بی نشانی  
 بهر آه دل ز ولسیلاک  
 بهر رحمت جانای افکار  
 بهر یاد دل فریاد و ناله  
 بهر شب دین زندان و  
 که غمزد و چنان در دم سوز

آفتاب دیدن انعام بی خویش  
 بهر جوان ایران کرامت  
 بهر شعری که جان پروانه  
 بهر کاشی که در شش است  
 که بر چرخ پیکین نیلای  
 بهر طاقی که باز سار  
 بهر دریای آتش سوختن  
 زلف خود به کام دل سالم  
 بهر واکه گل و صندل خاک  
 بهر تر و دست و پای غرض بود  
 خنده جهان کاشن بود  
 بهر سینه دیون و خویش  
 بهر بازان رمان کرامت  
 بهر کجی که دل و پیرا زادت  
 بهر افی که غم شش است  
 بهر کوی بی نام و نهی  
 بهر پس ای لای لای  
 بهر فیاض استغنین  
 بهر پستان بت و قیام  
 بهر غم از سپکان آفاق  
 بهر غرض چون شکست بود  
 بهر آتش و آه کلام بود



چه خوش حالیت می بود  
 شراب و صل جان خوش کرد  
 ز دلهر هر عاشق در کشاد  
 ز دلهر اسک از غرض سر  
 ز دلهر حال دل آغاز کرد  
 چون زلفت جزو می بود  
 که از پیشش کمر در پاشان  
 سخن گوئی که در مستی  
 چه خوش شد که بعد از استغفار  
 سوز چون کتاب حقه کشا  
 که چون آن پشوا می چش  
 دزدان کشت غلام بر سر  
 پس از عیان به کام دل سپرد  
 فرج را دوست در آغوش کرد  
 ز عاشق سپهر از پا افتاد  
 ز عاشق جان نشان در برون  
 ز عاشق زهر نم یاز کرد  
 شدن آشتی می دلی  
 کمی چون اسک بر خورشید  
 بحسب الحال این شربت شکر  
 بایستی به امید واری  
 ز حال شتری کرد اچیل  
 پادشاه و دشت چاق  
 که چون چون نندرج سوخت

که سیه او شکر ای شاه دل  
 دلی که بند خط پیش زبانت  
 خود و مدب به این بر سر  
 قریب یک بلور میسر می  
 سواد شریون وید از دور  
 چو اسک شتری از برون  
 روان رخت کون آنجا گشت  
 چو اسودند یک دم بلیب  
 بسوی شهران ای زبده  
 که از این مردم دور است  
 که جانم کشت در جویان  
 روان هر آب نای شده سواره  
 که اینجا کرد و شش مخلوط حاصل  
 سواد می او بکیر بود است  
 می زانند که گویان در سوار  
 سحر زوی کی مست در سید  
 سواد چشمشان نیت زان  
 در آن سوادان میزد کوی  
 بطرف جویانی در سید  
 زاری شتری کتا بلرب  
 بجز از بهر با باری درین  
 چو دل مخلوق که پستور باشد  
 ز مردم بک از خود سپهر  
 روانی را از سوی شهر باره



بسوی شهر شد و خنده مهر لب  
بریشان تاخت که لشکر و سپاه  
که از پنج ستر آشت بود  
تربیت شب آشت بود  
قتل را چون ملا بهرام بدو  
پیام بر سپهر آن مرد و ناکام

روان با گردانی آن چاه  
چو آب آفتابان با لب و لب  
غلام نوشین که آن ملک  
که در آن جوی آبی سوی مادر  
غلام آمد سوی جوی لژی آب  
بدید آن مرد و تن رخسار  
چیزی گونه را از آب بر کرد  
خوشان بود چه برام هم سپرد  
بره برام کت ای شوخ و زم  
ازین بکند که این را فتن آبی  
نه است این حدیث از نیک  
زنی چون آب سر سپرد و نیک  
که چون دید عشاق چو آب  
شد آن شور و جان حرقه در آب

کمی کباب در دیار نه باید  
چنان کبابی آب به برید  
تو ای تر دامن او را زنده کوی  
پیر بخوابی ازین بی آب و بی  
عمی باید تو ای تو این حسینانی  
کریشان رفت آب زنده کانی  
بی سو بفرق سپه کشیده  
بدیدار و از آخر وقت کشیده  
غلام شکست که می صافی دل راه  
انگین چنین بار و بار با من از راه  
چو نوشین چو پیش نیک  
که از دست این اموال بود  
روان شد سوی بر جین آب  
بدید آن مرد و تن را در جوی  
چو آب نزدیک و فاد که بر تهر  
ساده بر سپه نیک کران سر  
چو بهرام آن دور و روشن طبع  
جو دریا از غضب طبع سپه  
حاصلت خلا ما را زهر بود  
که کیم این چنین در میان  
زنا که آن دوتن چیده از آب  
بگرد و خشتین و دینه خرقا  
پیشینه میکردند شوروی  
خوشیدند و میکردند شوروی



گرچه مستان چنان باشد	که در خانه تدخیر آن مرد به باغ
بجان کرده در تیره شان	که تابش در شان چون آب
ز باد کینه به ام آن میگفت	نماند آن مرد را بحسبیر
بوی شتری رخ گردیدم	بکشتانی فلک در شام خود کام
چنان چنان که در خاک است	که در عالم نیامد از تو کار
منان بر آفت شام آن بر شد	تبع از غرض و ز کام با بهر
بیاد آن مرد در سر در شکسته	چو زلفش از در بزم پسته
و زانوی چون که شد در بهر	و ثانی که در حقیقت بر بهر
و زانجا سوی باران شد	که تا آوردند شان سوی خانه
چو نزدیک در و در آید	بگوشش از در و در آید
در آنکه نا که از در و در آید	بوی شتری چون کج بود
سوی کج روان از در و در آید	که از آنجا که گشت و زنی نیست

ز نا که دیده بر بهر شام	که می آمدند که در و در آید
و در و در شستن را دید	روان آمدند که شستن را دید
چو دید آن اثرش در شان	نزد مرد و در و در آید
هر حدیث که داشت تو داشت	نمانی پیکش را باز داشت
و زانجا در شان سوی تهر	قفا و بار و در و در آید
بسی بر حال با در آن را	که آیا حال این در و در آید
و شب که هر که بود	شده در و در و در آید
و در و در شستن را دید	بر و در و در و در آید
بدون آمد ز پست از در و در آید	که از در و در و در آید
چو در و در شستن را دید	می کرد و در و در آید
می نماند و در و در آید	شده در و در و در آید
طریق دید بر جای پسته	می کرد و در و در آید







زمره دامن عدلش گرفت	شکر ز پر طوطی نرفته
رنی مانند خورشید انور	که طالع کرده از سر و صورت
ترکستی بود آن آزاد چو	بجلی وضع و قد و سیات هم
ملک در شهری و آن منیر	تجرب کرد و کت اندام
که این قوم از چو ترکیب شد	که بود عید با هر بهشت
بجای خویش بود از مدتی	خوشید از هم جوان و چهر
ملک بود که در آزاد بهر	که بر کوی آنچه میدانی بهر باب
ملک اکت مهربان با	بدان کین مهر بهر شستی چو
بود پوره زیر شاه شاپور	که چون بهر در آفاق شهر
بد بودش زعفران و فان	که بودی بجا عیار زاب و غر
میرام بعین کتا جلوه	که اندامها و تو زیشان چو
جوابش داد کای شاه چار	بجی دوا بکمال پاکت دار

بنیج و شخت کیستی خواند	کرم بر تر جام نیست سو کند
که پیشد این دو بندی نبندین	بکاف خستی و حید و فن
غلام خازن اسی نشاء	میرد آن دو غول در زن از
که آبرو او ز غول مال و او	بلع مال شدش در آبر
چون آن اموالشان افتاد در	بدون چشید چون تر شاد
بسی کرده بادی خدو پاد	که از دنیا نشان مرد کم باد
ملک گشتا گواست نیز باید	که دعوی بی گواهی راست باید
نه بلیست بهرین جیب	چو خود بی دین کردی از غلام
بیاورد از کتان تیره بری	که تا افتد پیشش گواهی
که بر ام آنچه گوید راست گوید	سوی سینه زاده است باید
غلامان این دو نگار به اندیش	که بر دایند و روی آنو آتش
بسی کرده بادی سینه پاد	که از دنیا نشان مرد کم باد



در آن خلوت ز چشم کین بمرام  
ز ناکاه از در خلوت بودن با  
رفت از هر بیهوشی و شل  
خود در روی ناپاک می انداخت



چو چشم شتری بر دبر افتاد	بزدلیک نمرود از پایدار افتاد
و آن سودیک مهر از شوق	ز مهر شتری افتاد پیش
در آن حالت محیران بماند	کلاب اشکان بر رخ نشانده
مرد چون عود بر آتش نهاد	پای عود بر آتش نهاد
دو ساعت آنچنان افتاد بود	چو چشم تا تو از ابر کشود
ز دهان چشما چون کشت	موان در پای یکدیگر نهاد
چو اسب فروتنی از چشم	ز نانی چپ غلطید بر خاک
مک از خاشاک در گردید	در جان حاضران بر خاک افتاد
از آن ذوق اهل کمال	بجای آستین جان بر نشانده

در آن شوقش کشته شد	بجام اولین فرشته زد
ز هر سو نمرود ز پایدار	بر آمد ایوی از چپ دست
ز دهن شتری شد سدا و گوا	که نقش در کمان از هر دو جان
ز غفلت می غاص خود در پای	بپوشیدش یا لا شاد و الا
بزمان ملک در دبر و مهر	بپوشید از هر کوه و انوار
در اوقات که مراد بدید	آتش کشت صبح و شام
چو آن دریا و ایوی بر جان	می کردید می غلطید بر خاک
شست شتری و مهر یکدم	بر اند دوری هم بپوشید
ز سوی نیز اعظم فروشان	ز سوی سبک بر گردان
ز غلغله در شتری کرد	کیش کای و فاد و اردو از د
از آن غمی که در وقت بیدی	و زمان خستی که در غم بستی
ز کوه بر دوان برین	ز دهن و خشک آن بر نشان



بخواش و دوکای جانان بسند  
 که تا کشته می برادر تو شد  
 بسوی جگر و آن داغ روی  
 که آفتاب حکایت با جام  
 در این قصه خود کرد آفتاب  
 از آن گناه زشت از پیش  
 در شب و در کای بی لوز  
 پوشیده بود روی بخت خورشید  
 طلب نمود مهر و شیر را  
 بجنبش خود بر خنده شد  
 بر نمود انگیشتا حب آمد  
 یارند آن زمان بهرام ملک را  
 بر آن تو چو سروسرست بست مکنه  
 و چون خوشتریم رفت از او  
 که پیش آنی آنچه داری از بخت  
 شستنی راه وقت بهرام  
 بر سر گشت پیش شتری باز  
 میزد خون دل از سینه اش جوش  
 بر پداری بر برادر تار  
 بدین شد که ان کا به شد  
 دو ماه آسمان پس دوری را  
 ز پیشش بر یکا که کوهر شد  
 که در سینه آن زنده آن خطه  
 چشمت سحر جانست ملک را

چنین با آن که آن پستگاه  
 میاورد و دندان بر دست کند  
 ملک جلاد را کشا که بر سینه  
 بخا می شتری از جای برخواست  
 بگفت ای منور کردن علات  
 شکر آنکه روی مهر دیدم  
 خشمم کلمات را سرایای  
 ز هر دوای قبح که کیون  
 که از او آگاهان از او دست  
 ز سر تا پا همه سر و دانه  
 ز خوی زشت جز زشتی نیامد  
 سرمه اندازان تا اهل خطه  
 در آویز دندان چون مهر لوله  
 ز هر یک ساری سر مکنه  
 بر او این سپهر را از پای  
 بهارست را بهیچ شیار  
 درین خطب شاهی نبات  
 بدین درگاه سپهر اسرار  
 تو بر ای شاه عادل منور می  
 ز جریکت ایان رگ  
 چنین قوی مبارک کنی دست  
 ز پا تا سپهر علم و جانید  
 ز هیچ نیک بزرگی چه امید  
 کرم مندانین پاک اصل و دار



ز پست شتر شری عیبی که	بروی پکن خویش بر پست
چو رست از بند کوان پایم	گرفت از قصه اش فی الحال
دو بیت از حکم سنت دم	بشستم شده ان سوی جسم
بگو گشت سیر کز بسببم	ز فضل شت خود ملون بدام
یقین انکس که بوی بد	ز خوب زشت هر چه آوردن
کن قلعه بی ای بر خنجر	که بر پسند فرام کوکب
نکویی بر نازدم و بدکار	و تنیکو کا باشد نیک در
سواد صحت باید است	که کم کرد و یقین نیکی بد است
اگر پسته یا بیکان شینی	بی اصلاح چشم خود نیمنی



عویس قطره استاظر	چنین است مرغ در این کمر
که چون شتر شری با هر اصل	ز وصل او سعادت کرده حاصل

بسازد دور غری و بد باش	شرکت بنورخ زمان اصحاب
از ان خویشی و ملت کشت	و زمان پیر استقامت این کشت
شد این ز کسب بهرام	زده در استقامت با همه اعلام
ز این آخرش مسود طالع	صدور آخرت بچشم رایج
بر ان حالت چو روزی دوبرم	لک را سوره صحت در برم
وزیر کاره از ادب غلام	نهایت پیش صد خویش نشاند
خستین کشتن ای دستور عالم	کبک شتر کین جوان ذاکان
چون فضل ادب نرزد	فروغ افروز صاحب کفایت
کمون با مسامحت گشت ساز	که بار شد ستارن شتری
می خوانم را گنن سده نایب	که تو خوی در ایوان خورشید
چو کار بر اثر ایل جمع شد	موانع از جلاست مرشح شد
تا دم حل حدتش نه ناید	که حال او با سپانی بر آید



کدام رخ گشت شرط بوجود	تین میدان که حاصل مقصد
میں ساعت بوی مهر خرام	رسان این کار را باد بوی بام
پوشید این رخ سپرد	پایش هر ماه چکر
صیث مهر شاه و حال بای	سراسر کرده روشن خورشید
بکش مهر و او یکسان	نادره میسج و نعلی در میان
مک راهی چون شربت	که از آب مرهم نامه چیست
نظر با شتری گردان کمال	بکشت ای بر سعادت محبت
درین منی که آفت صحرای	پر سپند صلیح است نرهای
بکش صلیح و کاره باری	از انکسین جو که دارد اختیار
من اکنون ای پری یک کلام	که کار صلیح کس را نایم
مرا کی اختیار بود کار	که تا باشد که نای در باریار
جو کل روی ملک زان دولت	وزیر صلیح من را چنین گشت

کافی

کدامی دانت بر سر از صفای	و لیکن من توانی آن کن کلاف
وزیر آمد بر دوش و شاه	ز دانی نه که کوی از جانب کلاه



ملک را تا غر از شادی طلب کرد	خاندنم نیل و نازا طلب کرد
که تا کینه از آخر شماری	گشتند از بهر پونه شماری
قرآن کرده با هم اهل نسیم	پادشاه و نادره اصغر لایق تویم
نظر در بیات ابرو هم کرده	ز نازا استیلا و نام کرده
بر رخ طالع و فانی مسایک	بر دزد اختیار وقت بیرون
بخزم آسمان دین شش	بر دانی به را کاین چن بر شش
زمین را بیک گشت از کوم	چو دلمان و کمان در بر و کمان
ملک و نمود تا بر پست	خاندنم شهر را بنده آید
مهر و آساید پیشدین سراسر	جیاد و هر یزد و زور و زور



در دود و دود از افواج و شربت	بسیار ایند چون بخار چمن
هر سو که در دزد برشت اند	هر جا طرب و بکلی نشاند
ز آتش میان شعله گوی زین	که در محفل بیادان بانه گشتن
سوا و شعله و پای کعبه	شده در شک ککستان کعبه
شده سوره بلذات سوره عالی	چو حسن آسمان غرق آلی
ملک در شهر سوری کرد	که نام غلام دوم را شد از آن
در ایران چش خطبه بی	که بر بزم طرب کسرتند غانی
هر سو طربان بیس آواز	نواهی ارغنون کردند بر ساز
نشسته مشاطه پیش راه بوی	که تا دور را یار اید صبر بوی
بیش آن جان من لوار	دود مست شش بندش نازک
بخود گشت کدای بی فصل خود	کس را به چنین بوی بی
کفایت آن دم که در آن است	بختش در با خود ابرو بت

بزرگ رنگ قشعی منب خود	که تا زمان دست بوی چیده بود
چو بدست نگارین بوسه داد	هر دست از دست در پا او نهاد
چو بر مشاطه کشت آن شرف غنم	بر آن طلاه پس شش کعبه
که ای هم پستی پستی هم از آن	چشش بت بوسه نصیب
کی ای و بسکه رشتی رشت	که سالی آن ستر دادوی

بسم الله الرحمن الرحیم

صبر سر شانه کرد شش شانی	چو شانه باز دست او در شانه کار
چو اودان در لای شش بای بر	از آن صعب را به کس در
دود سوادای شش بر کعبه	بیایان برون و ابرو شش
چو شانه غایغ ز شانه شانه شانه	بر آمد دود و دود از زانه
پرستن طربش را بار بر شانه	نرم کعبه شش را در کعبه شش



شاهش بر دشمنان توین و در	کشیدش در دوزخ گشت
چونک سر بر دراز داشت	زخم و پش درخ زانکست



چون سر بر شد کشتن	سید خانه و نهایی چار
-------------------	----------------------



دراپن با سخ آن ه طراز	شمار روی کاری کرد آغاز
درازا آور و سر غاب سیداب	که نامه بد آن کبرک سیراب
چون افتادش نظر بر من آن	نخشد زان رخ ز پاصیده
بکشا خون بر زارش و غنا	که ماله خانه بر کبرک ساد
نمیدش باو چنان ازینا	که بر روی قمر ماله سیداب
چون اوچ کال چسبیدش	برای خیم بر نیکی کشیدش
ز سر و شافت بالایی طراز	بر زقش سر زاری کرد غنا

بگو مرگه ی میش که شادی	بزد میکرد آتش و پستیاری
جشن گوش او این شد صحن	حکم دست او آن شد طوق
بر پیمین او سیکر و مین	صنعت بر جلالی غنای
چون بدوش روی انداختش	کبردن زان منی او و دوش
چون دولت دادش آن سرش	برشته خویش را بر کز دست



درآمد با درو یا قوت غام	برای دست پوشش کرد غم
چون با گشت آن کرک و لعل	یاد و دستکاری کرد حال
میدید پیش بر جای ستودن	چون باه با گشتش نمودن
چون او آن دولت سر پرست	مرج بر قراره دست نشست
چون شد در جره عجبی و لا	خود پس تازه روی مهر غدا
پیرنج را بسوی عجب و نه	بجوری تخت جنت پرست



نمای مطربان شده تا با طفاک	بحر خ آمد چو کردون مرا کجا
بتان در رقص با یک لی دست	چو پنداز ز نخل کجاست
ببور آن گل سوری شبتان	ز نخل سپردیمین چن کشتان
ببات آنجا که پروین کشته	دستاب روی رنگ کشته
ز صحرای خاکار پستان	برون آورد به سپهر تفتان
فلک را جامه گلزار در بر	بستانای شاد آورد به بر
گرفته زنده یک خورشید در	بسوی پرده ر کرده آنک
زمین از شمع کافوری دافان	در آتش آسمان ز ابرو نامان
شده از بوی خود و شکسته	ملک را شام جان موطر
طلب کرده خمر و را که بستان	وصال یار شیرین اصل و نیا
بودن از پیش کیوان مهرش	برون آمد چو گل سرخ از ترحم
چو به بر جبهه اکیس کمر بوش	چو کردون جامه در صفت بر

بروش چون کواکب تابان	پیشش می نشیند شمع
کرده شتری را دست در دست	ز جام وصل روی یکدست
به دست دیگرش ناز می نهد	بجوفت یک بر از شک و مهر
نزدش حلقه در گوش افشان	ز جبهش شهر بر دوش افشان
که کرد و چپ دانی تارش	گزد بودی به شوارمی کز شش
می شده تا در شکوه امان	کشان به لولوی سوار امان
درون شده در دوشی باز	از یکس رویان آن تهر باز
شبتان زان تان مجلس	دریده چوب صحنه روز
رنگ آن کاران کاین	شده رنگ شمع شجاعت
پیسته حلقه چون چرخ والا	بر پای خفت در لولای
نهاد تخت ندین مرصع	چو بت رویی کشیده
نشسته بر سر آن تخت شای	چو بر تخت زنده رنگهای



چو جزا بر گرفت آن پزده	زیرت هر شد بچا زارش
کاهی دلخیز می دید چون	نشسته بهر بری سر برادر
به تالی در کمال دل ربایی	بجوئی آیت طاعت خدایی
شکسته مهر را باز از دست	کشیده شک و ادراک دست
چو کل در بقای ال در کما	چو در با کرد موی در شوار
سقوط کردش از سنگ نذر	سحق غیش از سر و کمر
سکه از دستش نشسته بود	حقیق از شرم لعلش بود
دانش بر شک و ندان بود	بجام صبح از آن خوشتر بود
ز شک لبی آن کیسوی	دریده است بر خندانین
بیش که برده آب هم ساه	بجز با پرین تن در نداده
بنامزدتی چون ز من کل	تخل از جانش بی تخل
بنایت تو منیکو رسیده	ولیکن هیچ دندان منیده

بنان تازه رخ را در حالی      بدون آوردن تماشای خالی



بنان بعد بر او رنگ شده مهر	تقارن کشت با سید کلهر
چو درایتش نظر کرد	ز عقل و هوش روح شمر کرد
میداد جوهری از نوع انسان	ولی چشم در کب بود از جان
دشمن از نظر نور تجلی	بین صورت عابد از یولی
دانش برده بود و جوهر سرور	و عادی از کلام انبیا میکرد
بیش از معدن قیوت خدا	ساقی جان نزار داشت ز جان
زدهایش بر بود و دور آیات	تسل و نورش که نه آیت
میانش از عدم پستی نوده	و چو دگرش در کب نوده
یکبار از چسب بی باس	نوده میانش منع نمی
رخ چون ماه در زویر نشان	بو خطا سپ تو اقد زمان



چو بر اوج شرف شد مهر صفا  
 چو ز اید شد صمود از صفا  
 بر بستر سعادت ازین طبع  
 چو آب قلا اوج افتاد به  
 در آن وقت مبارک چشم پر  
 بگاه اجتماع ماه و خورشید  
 نشانه از استقامت تیرا بر  
 شد آندم و امن ناسید چون  
 بر یکت میل شد شرج  
 طریقی با فتح کبر قد و درش  
 بیاض و حره با سمن هر یک  
 بد آن شکل از بیاض ماه چهره  
 همیشه با ماه میل و تب زاید  
 می بست اتصال و اجتماعش  
 توان مهر با کرکشت و مانع  
 حنین آمد نصیب با کچک  
 توانی آینه ان نور اعلی نور  
 چو در تحت الشعاع مه ناسید  
 که تا تحویل کرد اند دوسر  
 چو در شام از شفق دامن کرد  
 غیر ز تظلم بر غمت حاج  
 شده جو یای مطلوب دل خوش  
 در انجا اجتماع حاصل آورد  
 تو که کرد در دوم شکل حره

نمودی از شکست کرد و قیام  
 بر آن دعوی چو حکم داشت  
 دو بار آورد همان ارغشت عالی  
 یکجا بست و از خوش کرد  
 کمی شکر بودی شاه از ماه  
 بهم چیده با نام انوار  
 کشید یک کرکست در  
 می خورد و نه نوشین آید  
 ز ذوق آن بناتی جام ملایم  
 هر یکس آفتاب خوب بار  
 پری بکر سوی حام شد مست  
 بدون آمد از آن خلوت کوکبا  
 بی شکل المود پس آن شاه عالم  
 بپشتش مثل آن شکل شد عالم  
 بهم پوسته در و پاسبانی  
 شراب زنه گانی نوش کرد  
 کمی بر جی ر بودی بپشت  
 انشای کات کو فی زنده کار  
 بخت در درون و شهر در  
 ز جام نعل یک دیگر باب  
 نیتا و ملک هم با سکر آید  
 چون نعلی تن بنده دیوار  
 سر و تن را با آب زنده گشت  
 بخلوت ساز مشرت که آید



می بود آخرین کینه با به	هشتم روز شکام هرگاه
بدون آمد چو سروی از غم ازاد	ز وصل یار و قریب دوست
روان با بستر می شد سوی کون	ز غمش قدر عالی یافت یوان
ملک چون دید شان از غم	با تمام و تواضع شان بیاد
ایران ملک از سر کناری	پیشانه از بر چرخ فشاری
بد حش که مرغانه نشسته	سبا درک باوش از سر سوئی
چو آن زبیه شکوه کاغذی	دوی زشت پیش شاه کیوان
سوامی یار بارشش فدا	روان بر پای شد چون سرو
اجازت خواست و آمد پیش	و کرده رفت با محبوب درگاه
ز وصل عاشق و دلدار مشوق	می زده پیش را بر جرح جفا
در آن حالت که مژ و صفین سکود	ز جام وصل شیرین باه و خورا
نهایت مشرعی بود شسته	کلی در بروی غیر بسته

بنال یار را بنشاند در پیش ز بوشش کرده روشن باقی



برین احوال کجاست مای	ملک یکروز وقت باستانی
ستادی کرده رود روی پای	کچک جمع چون ماه نور شبیه
دروش گردن از جبر یاد	ز بوشش صیهای اشک کباب
چو افتاد از پیر با حال مادر	قدش ز غم دل جان برون
چو ز این خانه شش می کشن	دروشش از غایت افروشن
زاده و مادرش کبریت آ	کینست ای جان من این لار است
جوابش ادکای جان جوانی	چکوم و ز کوم جودانی
چه دانی حال ما ای نوردیده	بهر خویش کرده سی بنیده
ز جام شراب که کوشش داری	بیتین دایم که برین جری
بر آن ای دزد کوبی غیر جسته	کرشاده از ملک یار شاپو



کون گشت از دور زمان سپهر  
 شگفتش با همین بر جای نسل  
 برون آورد و در پیش رخسار  
 چو کردش چرخ گردان کای  
 نشست بر فرباع جوی  
 کون در وقت یکدانه کوه  
 پر پس از حال آن چایدار  
 گرفته که نه کارش گشت  
 بگفتش رفت چون از غم زاری  
 دوار شکست نان که چو شکست  
 دم بود و بجز زش بود اگر  
 چو خورشیدش تو بشام زرد  
 شد از دور جوش چون گشت  
 که نقش بر کف خیری و امن گشت  
 نه اگر بکش که در ساند سر گشت  
 کپتش شد امید واری  
 فرزندش در تن آب زندگالی  
 یقین که از است چون خوش بود  
 که زد بجهان او آتش بار  
 شد سر روان چون بگشت  
 هر چون بختش افتاده بود  
 موی زاده رحلت کرد و گشت  
 زو پستانش چو زال از بن گشت  
 چو صبح از آفتاب هر دم سرد

حسین پیش از دیدار من دور  
 غم شمر و وطن را خود چو گم  
 که ای در غریبی که پوشه  
 که کل اسپه بر چار بستان  
 نه تاب سینه ام پس از آن شودم  
 درین باب که تو قدری بیانی  
 توانی جان که پیش از کین  
 تو نیز ای سپه جوی نامی  
 چو با امید این منی بانی  
 بر آمد از دل نامید فریاد  
 بگفت ای یار شاد می خورم  
 بتو سری که دانه ای دلارام  
 بود و بنار و دور از جوی  
 که از بهارش مهر فغان گویم  
 ز غم شام از بهر وطن آه  
 بی بسته ز فوش المصطفی  
 ولی باشد یارم که حق گشدم  
 که این معنی بگوش شد رسالی  
 رسانم باز دیداری دیدار  
 سوای کشور ما را ای پستی  
 بزرگس چشما بر کل و اگر  
 ز سوز گریه اش زنا اعداد  
 که من با جزو با تو حسین دم  
 رسانم این دعا ویرا با تمام



در آخر کاست ای دلدارم	بناست هیچ مصودی بیا
کون بر هر طریق دوستی	که میکردی روان چون تابان
چون با جان بسته دلم	چو سایه در پست چنان دوام
ملک شد شادمان از قول	بگش کار را با ششانی گوی
ز پیش مهرش شاه شده	بدیش مهرش کوه را
چو شاه از مهر پام مهرش	ز شش از ملات ز ملک کرد
زمانی هر گز از فکرش	چو ماری کند پسر عید
چو ز نامید سره شده با	شیدان با جرات و درو
که من عالم چو پدای تو شوم	بیا آغدم کبی روی شوم
ملک بعد از زمانی سپرد	ز روشن رخ بسوی دگر آورد
که ای پسر روان دیو دلی	چه سازم چو این کارش
بخت کویم که شو شکاری	چرا محبوب را از کف کناری

مروت کویم کای شاه عادل	نیشا بر دلش چو پیر پهل
درین حسنی بسی اندر کردم	مروت را شعار و شکر
مرا خوشش را از دست دادم	صبر و نامرادی دل نهادم
درین سودا توقع بود سود	فلک مرا به تر از کف بودم
کنون بر کرد و با هر یوش	بگو تا خاطرش گردد ناز
بسی هر شد نماید و شاه	ز قول شاه کویاش خداد
چو از نامید هر این مرده شید	کز قش در بر و غلش بسید
بگش روح می بخشد و مات	کردیم کار آن باد از بات

چو پیرون رفت نماید از پش	ششاه از بی تیران
ز کج خد و با قفس گشتاد	جبار نام قارون برداد
برون آورد از نو جو هر غرور	کشید و او پسر زنده بار



ندایای سنی شست بر پشت  
زمین افکند در بر جبهه

ناله و گاد و مای را تحمل

بزی بر ایشان در غسل



نزاران کشته ان کویشال	مردن در ای و نیم خفای
سر اسرا ملک و صاحب توکل	یکایک بر دوار و بر تحمل
مر صاحب مریق و کار کرد	به پیش از مهر صاحب برود
چو عاشق با غم وین خوش تر	خفا و خیر شدن را داد و ارد
سر از ان خوش و چو کرد	دوان دایم کرد و دوان
چو آتش خوار و کشته شد	ولی چون باد در صحرای دود
دلیل خویش را در بی وفا	بر آتشش بی بری نهاد
مر با یک و کر بود کرده	یکدیگر بفری بار برده
صهار از رز و پند کشیده	ز بهر افسار و در کشیده

دوازده پشت بر یک صدمی اندر

مرصع کرده از یاقوت اهر



نزار اسب زمین چای خوش	چو کردن کینش کنه قدام
برقت حور برق آسا جند	بجای پویه چون مهر دودند
مهر بر پشت زین از لعل مست	مهر بر پای ندین من مست
بجام هر یک از یاقوت اهر	ستام هر یک از یاقوت دودند



نزار اسپر محمد زین افسانه	ز دود لعل و سیم بر بار
نزاران از علما و خلای	نزاران از کبریا ان سراپا
نزاران خادم و بسته بند	در شکن صداره خبر بر
مرصع بودی چون جرج خضر	ز دودری و لولوی لالا
با نواج چو اهر کرده مرصع	برای باد رخ کز آفرین



بنای قلع و معبر مایون	زود از شهر چون کل خمر پروان
دریغ نغمه آجاشش	به ششم هر رفتن درت سبب
ملکه کو این پر از خون دیده دل	بشد با آفتاب و درین سبب
و زانجا بادل حسن و نغمه	کشید آن مرد و تن با نیکند
چاکیک مکن زاکر و در و د	ز هر چشمی روان بر روی رود
سوی شهر شد بانال و آه	ز بار دیده باران که در آه
از آن نمرال و کوان در کج	مرد بجای رخ سوی راه آورد
سوی مقصد دل نوست	سعادت در بر ویش بر کشتا
چه حالت زن بود خوشتر	که بعد از اشعار محنت و غم
بجی باز یاد وصل محبوب	بپند طایفی دید از محبوب

چو ماه چرخ و لاله اری تبرک  
حرکاتی زود آورد و محمل

نقش از لعل جان پرورد لالی	دو است نه ز جوهر و نر و نالی
بگشت آت روی لوح کافور	به این بوشت کتبی بنام و
هر چه رسد که شت خود چون جبه	نور از حسن خط و در حسن نام
بشارت از چون بوشت گل	سپهر از او و کشت ای بیکار
پرا این نام و بوشت پتوب	به کوی نسج جاناب و ب

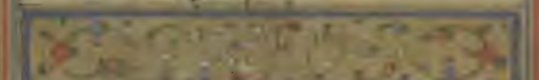


زمین بکسید عالی در بر شاه	وز انجی حبت و او و باره
حق و میدان در پشته تپان	بر می ناخت و کوه و پیا
نوش کنش چای واری	ز روی مردم علم بر کوساری
بر روی راهی راه و تپیس	کشیدی خوش را در تپیس
شتاین بر غری می پدید	که چشم و هم کردی را در پیری
چون میاست که کفر و حق	که نور ابدان بود و بر جا



ز کرده راه می کام حسره گاه  
 بهشت اندر سراسی شادمان گاه  
 روان شده تا نزد شاه پادشاه  
 به پیشین ملک را بگو پسیدار گاه  
 چو شامش میزد چون گل خاک  
 بهشت افتاد چو در بر خاک  
 کشته گوی شیرینی خسته  
 میان کن نمود بر محراب خسته  
 که عالی پست کم گشته است  
 که توان پیش ازین قدر خسته  
 مصاحبه عالی بشارت نادره  
 بدون آلوده گشت زنده شادمان  
 ملک چون نامه ایگره خواند  
 بخت که از آن حال دور ماند  
 میزدند ز قول سرکشش  
 در آن سنگ تیره کاشش  
 پای نامه را میگرد اعادت  
 در دم هر شش میزدند بیاد  
 چو شادمانه در نزد خود  
 ز سودایش چو خیزد ز عید  
 صبار از شادمان و گوی  
 که پنداری که کان بر شادمان  
 فشانده شش که هر روز  
 کشته اندش چو گل در جاده

زنده در صبا چون گل شکفته  
 ملک را چشم روشنی بگشاده  
 ققاع آواز از این شده در شهر  
 تو گشتی شد جوان بار و گریه  
 می کردند مردم جان فشانی  
 در ای زنده پر پسم شادمانی  
 ملک چون زنده و زنده بشید  
 بدون آلوده گشت زنده شادمان  
 بی بک شادمانه یک گاه  
 تبرتی که از آن مشغول شادمان



ز بی نام که از راه بی پایان  
 بر شاه جهان آمد شادمان  
 که تا یک منته و دیگر از امروز  
 رسد در شهر ماه احسن افزون  
 ملک زنده تا آید این پیشه  
 خود را در کان و در شادمان  
 تبرتی شده از شهر مردان  
 که گشتی بختش وصل نمون  
 عبادم روز چون این خبر شنید  
 به روزی در آمد از بهجت  
 بنامی نامکان از راه گوی  
 که بوشش شک شک و غنا



چو زلف دلرهای یار جان  
 چو باد آن کرد در بادشت زندان  
 در آن محراب ملک کج نمودن  
 بنیر بارصل و در کمون  
 چو آن کج نه ان باد پرده  
 گره در زمان آمد بانه  
 چو هر از دور چو شاه را دیه  
 چو آتش و پاره اگر در حبه  
 ملک از پست زمین با چشم نماند  
 گرفت آن جان خود را گشت بد  
 دور و یمن شاه و شاه  
 دو آن شاه شتری چون لایق  
 به این شک پرده خیزان  
 زگره میان شده سوک شاه  
 غلط گشت که خبر بیکان و  
 به جایی کاغذ ناسید کردن  
 ز میرت کت با خوشا شاه  
 که کج روی عالم گشت غلام  
 زنده شش خون دل مدد گشت  
 چو شد نزدیک شو در کد  
 روان و در او چو اسب افراشته  
 به بوسه شش لب و چشم و زخم  
 شده از اسب خود حالی نماند  
 که تا به سدر زمین راه بر شاه

ملک بخت و بختش در گشت  
 زگره و در خود شده تمام  
 ولی من نیز ازین شربت خشم  
 با برام داد این آتشین غلام  
 اسد با جوهر و با درو مهراب  
 ملک شاه یکیکه با کوسید  
 در آنجا شده روان نماند بهر  
 پادشاهان تا سده نماند  
 چو آتش پیش موج  
 بهر سوداگمی تا بر نشسته  
 در آن مرز و حوالی چون رسید  
 با استقبال شاه و شاهزاده  
 بخت ای که در زخم غلام  
 زبان غدایی را می ندارد  
 بهوش این با بخت گشتیم  
 که باد پرده آتش کور برام  
 به او از رخ و لب خاک را  
 ز روی هر و شمعان رسید  
 گرفته دست و نه پری  
 چو سوی خانه بهر نام گشت  
 به امان رخت بر روی در کوه  
 بسوی راه شهر ابرام پشته  
 زمین را بر سر برقی و نه  
 بزرگ و خرد رخ مردن شاه



شماره پیا پیا آورده با خوش	بقدر خود رفتم تا بدویش
زادی طربان چرخ زرق	زمین چون آسمان در رخ زرق
می آمد ملک شاپور با پر	در چشم از عارض آن دربار
بجزه بار شخت خود رسیده	در کباب و ملک خوش دیده
چو مادر دید روی خوب زرق	چو سوی شست سر در پادشاهی
کز قش نیک در بر چون لایق	ز وصلش کرد مردم بر دلش
ز روی یوسف زخنده سیم	چو آن شاه باره کیر خون زینجا
چو با نوید آن چرخ دلبا	که بود از لطف وضع حق تعالی
ز سن و صورتش حیران زودنا	بپای اندازد او که هر برافشاند
ملک چون دید روی پادشاهی	به او آن خط کجی نوشتن مایش

بس از یک حشر شبانی پادشاهی  
شاد افروختنای پسر پادشاهی

چو شخت و سلطنت از پیش خود	در اصفاف و است و ابوبکنا
شدند از تو شمشیر شخت و مهر	چو چرخ و مهر عالی قدوس
ز نو شتری را کرد اشارت	که کردم با تو تو خن و ذلالت
ز آفرین خود رویت ایگنا	که خواهر جز تو بود از انبیا
چو پیش او کای شاه گنا	بجکت هم زمین و هم زمانه
چنان که بنده بر نامی عادت	و دم و امن به نام زلفانیت
قدارت را از او مسل ایام	ز حیرانان و مجنونان چه زاید
ملک دانست که نمود ایام	بکج و سلطنت نادر و زور
یکش عاکی آن کن که خواستی	که داری بر پسر و پشانی
چو دوازده شتری این آستان	بوی خلوت آورد از انبیا
خلوت با خیال بادیه است	سنان ز اغیار و بادیه است
شدی هر روز یک وقت بدید	بدیدی کنسیر بدید و دلدار



اگر چه که است بر کف  
 حساب از دوا و اسرار کف  
 برین بگشت چندی چرخ  
 ملک شاه پورنا گشت چار  
 سواد جان شکار چرخ درخت  
 بیز و شتر و شیر برادر گشت  
 ملک رز با مسای خردی پاک  
 مکنه از سر کمانی تاج جنگ  
 بر سپهر خردان باستانی  
 شنه از کان دود یک گشت  
 شمشیر از پیش سوی خاک برود  
 چو روزی ده بران حالت بزم  
 موافق شد بر تن با شمشیر  
 ملک از زاق و سوک با  
 زجران بر اندوه می خور  
 سر دشمن از دهن می خور  
 چو کجش کرد و زیر خاک نهاد

جهان را نیست و کاری از پیش  
 که ریزه خون هر پرده و پیش  
 بهر اول نشاند بر کمانش  
 بهر از کشت چون خاک کمان  
 کمن کر گشت کیتی او می خور  
 کشت بران کشت اند از خور  
 در پیشم اعتبار از بر کمان  
 پیشی از جهان بی اعتبار  
 بدون بردشت ازین بوشان  
 بگردان راه ازین بوشان  
 ایکن از انانی بطبع و سر  
 که مت آلوده با پا و دوش  
 درین میدان کمی ز کوی دولت  
 که زد و ملک سنی کور است  
 پی خوش گشت آن حکم جادو  
 که اعلام سخن را بود و کاسه  
 تو خراست جوی و دور از پیش  
 رفیق و یار هم خوشین  
 ز عصا داین سخن بیز و شمشیر  
 در غلوت سرانی زن برآید  
 چو او دامن زار و دگر و چین  
 کج عاقبت آسود و پیشین  
 چو مردم از دوا چون چرخ بچند  
 به جای سب و سرچین



از این قلم رادیا و حیدر  
روانش را بختین بناید

نور

بجو صهار مهر ارج بر دم	که کل مرکز نور پستان نجره
دخا از صورت بی غمی خلق	که از صورت عایکی می گریزه
بزال کتب هر وقت آید	قضا که کرد عذای بی زده
مهر آرزو که نیکی پیش آید	بکینت هر زمان بر سر سترده
چو اشک آرزو ساز جان می	اگر پیش ده دست ببرد

نور

پایبش تو ز من که خوشی	که اهل عشق چون کرد زیاری
که تا چون در حسنی را بوی	بشوت پنهان عاشق کوی
که در دج شیار بیستی	چنان چون عشق با شوت پستی
اگر خواهی که این حسنی باقی	که کن تا بصورت دمانی

که

که کس که بشوت کشت بخت	که اندر حسنین منی در بخت
بسی کس عشق را کرد دست	در آن حسنی را کس کشت
بسته ز سر خود می کشد	هر جخم خود را می نوید
ببین میدان که کس کشت	صیحت زمره عیادت
عز مظلوم و مشوق مستی	که در حسنی عشق از دقتی
غن کو چون کتاب عشق کشت	زهر و شتری کرد پنهانی
که چون شد مهر بر او زد	علم زهر شتری بر پهنی
بمادت چنان هر روز یکبار	می دیدی رخ جان بخش
و می با وصل او دسار کشتی	و کرده سوی علوت با کشتی
بموت با خیال یا میسم	بسته دست دل کل
در آن علوت از دمانی	شده هر خط و هر وقت صادر
بسی ظاهر شد از نوری حق	ز من کشت انواع کراش



چنان شد که باد ببردش  
 می شد شتر را واقع آفتاب  
 بجای کان کان صدی بود  
 نشد و کشت ناظر در رخ ماه  
 دینی کشت چون در دین  
 چرا اهل مجلس آن حالت بدیدند  
 بهی زان بحر صافی طبع طاهر  
 افاضل امتحان بسیار کرد  
 بهایم این حکایت کشت به نور  
 ازین حالت چه سالی نجات  
 سواد کشتن صاحب جالی  
 سوسپه دوش خویش از دور  
 که هر چنان ماه رخ را آمدی پیش  
 غفلت هم بران سبب بود  
 در آتش هم عالم است و ز  
 ملک را بر فراغت با کاه  
 مراور این سر ظاهر شد خادم  
 سرانگشت از حیرت گردیدند  
 چنین گوشت می هر خط طاهر  
 بنزد کسان است ار کردند  
 شد این معنی میان خلق کور  
 چه چشم خویش نزد آن کشت  
 روان افتاد برز پیاپی  
 بجای الای شگفتش گل زرد

در آن پستی شرف کشت  
 بدان علت که شد شتر را بار  
 کوی کان و پستان نایب یازند  
 کرد کردی زور و شکر کایت  
 ملک را چون به حرارت در چون  
 پیاده اند خضادی زبردست  
 برود آورد و نیش آلود  
 بخارا را در یک سوزن لاله کبود  
 برود آورد و اصل از در بالاب  
 چو ظاهر شد از انسان حقیقت  
 ملک را در دیکر وقت شد  
 به چرخ دشت گل از باغی  
 سر عالم زور دشت شگفت  
 خانه هم شتر را در شگفت  
 حاکم شتری آن کاری کرد  
 کردی شتری از سر کایت  
 پسب اند علاجش خسته بود  
 ملک را با دوی چون سیم  
 چو نوک غرور و آن ماه نو زین  
 بار دشت از مسجود  
 سجدت کون کبریت طاهر  
 طایق را تیب شد زیادت  
 شد از شش توان در کون  
 یکدشتش آب زنده گانی



ز جام جان که در مشغ شد کام  
 پیش چشمم نه در مشغ شد کام  
 چه صبح وقت جان او نه  
 چه مهرش در روز نقیص  
 ز کسای پیش و اب رفته  
 چه شب او ز آیدش کشیک  
 سی برش نیم هر دم که  
 شده از زمان چو از با و زمان بیک  
 چو کل در غم مسیح جوانی  
 شده بر باد و کز نه کانی  
 خشن آن سپهر نو بریده  
 زنی آبی بیک رو پر مریده  
 بر نقیص خویش را خشنود کرده  
 سر و تاج را بدو کرده  
 فلک چون مهر را با کوه زرد  
 بوقت شام در زیر زمین کرده  
 موزن چون ناز شام در دوا  
 صلا می مهر خود از بام در داد  
 چو او قطعه شاد است را با کرده  
 سپهر جرای احکام مض کرده  
 ملک قطعه شاد است که در دست  
 ز نیارفت پردن با شاد است  
 روز نیارفت پردن با شاد است

ماندم شتر بر آدم بر آمد  
 بیک کباب عمرش در آمد  
 چه صبح صادق آن روشن زان  
 ز مهر آبی کرد و جان داد  
 نفس را مرغ جانش غریب گشت  
 ز شوق از عالم علوی برفت  
 برای اقبال آن مردودم  
 چه مهر و سر فروخته بام  
 نشان سرشت کیمیا و سبها  
 بر ساز حال دو تایی باز گشت  
 امیران جامه در بر چاک کرد  
 روان چون باد بر سر خاک کرد  
 از آن جهان غمگوشی که  
 بر پند آن زمان و سبها  
 تظایق بحیثیت نه از طرف کاه  
 ز غلط کاهست چون کیمیا  
 منابر گشت در اتم سپید پوش  
 شمار از غم چاکس چاکس  
 کیز آن چو جسم بریده  
 چو کوس و لب خندان و دوا  
 سران در جامه سیلی چو آخر  
 جهان چون سببیا و کیمیا  
 عمو و مهدین کهر بوش  
 امیران چون علم مباد و برود



در بیان سبب و علل

در میان تاج المان حبیب است	کشته ده کیوی است بر ق
سناور خود ز زیر کوبیدن	پیر راکشته روزم برین
زده کوبال بر بارک چرخ	درید و برین خندان بخت
که از تاب غم چیده و توش	سرگزرا آن افتاده در پیش
شده و اینست افتاده و گز	جو پسته درونش زده و گز
زبان در فشان سجده	دشمن از سینه غمین شده
نرسد حق کاغان نامشاید	در فلکها مجال دم مشاید
کان زده را بگردون درنگند	سان استایت زنگند
مقاب تیر و لاند و من باز	شکسته چک صید و بال پروا

در بیان سبب و علل

محمد و خلیفه یکی یک در بری	می زده دست سرب یکدیگر
----------------------------	-----------------------

در بیان سبب و علل

در چندین پرده پر و ناله	عروس چنگ کیه با کتاده
شده و از پای تاپه خرقه	نقاره کز و لیلون بر شمع
شده از سوز و تابش رشتن	کز قوتش در جان محسوس
بلک غم دل با شکسته	مرا می تپان و خون شده
ز تادی سگری ز تو و لاله	ز افغان قامت دگر گشته
نای پیش اسباب از سر گشته	دندان می زانده و غم گشته

در بیان سبب و علل

کل و در و زنگنه و پشت	چمن و آب عشق از جوشیده
هر شکسته و غم و لاله و گشته	ز کرب و چرخ و کس گشته
کشته و لاله و لاله و گشته	قبای بی نیاز از او و کل چاک
بکلی حجه لب از غم گشته	نیش و لاله و غم گشته
نیک و کل و لاله و گشته	زبان تیر و کس لاله گشته



میان ره سبب امان نگران	بست خنده بر سه خاک ریختن
زمرغان تا بگردون رشتن	ز چشم ابره باران اشک ریختن
نشته در میان گل مستنور	چند روز در لکون دست برهن
زمر سویی هزاران سودخانه	ز چشم کوه پشیمانی دل روان
فلک با جبهه هزاران دیوان	بر چون کوی کرد خاک ریختن
کرپان کرد صبح از سوز دل	ز گردون آفتاب شاد و جوان
تر چون جیغ احببم ز دل	مکنده چون سپهر ز جبهه کلان
اسد خورده ایچک خور دیده	سرایا چو پیش راه خون بجیده
می ز پیشکند نم بر سینه جو	ز بحر دیده می افشاند کرم
صبا چو پیشکند جان	چو وقت آفرین دم ناتوانی
اسد میکند شاه شیشه	در لاله صف در جایک سواران
در میان آنحال جان نداشت	در میان آن گسسته دل رهاست

درین آن قد چون سهراب	درین آن عارض چون گلستان
درین آن ترک چو جاده گشت	درین آن غمزه چو سحران
درین آن خط شبگون کرد	درین آن غمزه چو سحران
درین آن مردوی کشور گشت	درین آن درات مردی گشت
درین آن دغاوری گویار	درین آن مردی و نمک پاش
ز سوز دل چنان بر داشت	ز آتش در ورون مردم
میکردند چون ارباب	بزمی مردم شمشیر گویا
وزان سوشتری چون جرم	پیر از جیش دل بجانان
زایوان وزیر اصف آن	ز کوهستی که خلائق جان بود
خوشان پیش و تابان	سرایا چو سحران
خبر چون در میان مردم	براه از بزرگ و خرد و نایب
در آن حالت که این عالم شنیدی	ز کشت از خیرت گریزی



می گفتند و میکردند و یاد  
 زانکه در وی شش را هر  
 بهات انش نیکی کرده متع  
 پوشش شتر برار گرفته  
 زین که چمن شکر بایل  
 گرفتند آن جامع استایل  
 قصار آن دو خج چنایگاه  
 چو حال زار یک در بید  
 چو صد حسرت پاکت بود  
 روان تا بستان متوکل پیل  
 ز بر پستان حامل سعی کرد  
 بسی کوشش نو زنده انداز کار  
 حقان و توحشان باز از زلف  
 گرفتند از زمان در کمر و  
 در نشان بر نشنای مع  
 نشان و نوحه باز از پشته  
 محیی کشت کردم کر کل  
 طریق شده دستور و پیش  
 بیک و یکر پسند اندازان  
 نشان و ناله بر کرد و کشیده  
 در نشان از صناع چون قند نور  
 بسوی سه جانان کشایل  
 کران ره سوی راه خوشی  
 نمی آمد بسوی منزل آن یار

روان آن در کعب سخت چو  
 گرفتند از همه مهر پیش  
 چو مرغی در هوا پر باکش  
 نسا و از شوق سر در پای آن  
 چو آن مرغ غریب و حال نادر  
 بر آمد پستیز از جان آن ج  
 کردی والد و دیوانه کشیده  
 کردی چو برار یافت نو  
 ز سرش شخص میل تا بخت  
 می کشند یارب این چو  
 فزون بس شش کشند آن ج  
 بریدن از طریق سرفروخت  
 ربه آن قوم را چون با صحن  
 یکا یک را گشای بر دوش  
 چو پیش شده شاه زاده  
 در روش مجده و عشق  
 از آن دل زنده و میرت کشاید  
 شده اند سپید چون پدله رش  
 کردی از خرد پیکار کشیده  
 کردی دست کو بان و نه  
 شده اند بایبند و علم بخت  
 که پروان از محال است  
 که آن پروانه را افعا از شش  
 جدایی در میان نشان می کشید



چو روح مردود بود از اصل کینا	نشاید تبش ایشان هر یکجا
که مشهور مردان بر دوش نهد	بر دندان شیشه انداخته باشد
بجنب یک و کر شان فن کرد	بسی بر قشاق اندوه خورده
و در این حالت دور من مشهور	که پر امن ایشان هر یک
یکی بر تربت شهر آشوبت	و که بر خاکه قبر شتری میت
بنا کنند بسیار سی براری	چو مردم در دست هم سگاری
نموده ناله ایشان برانگاه	نماند جان مردم شد برانگاه
بر اندام لیدن و افغان یار	روان شد بر یکی برانگاه
دی چون مردود بر دست قناره	بر آن که رخ سوی بالافزار
ایران چون ز کار رفتن پر شد	سوی ایران شاه اهرام پر شد
شدند این رخ سرور با دل نیا	مجاور بر بازار صاحب خویش
چون مردم بجا شمشیر	ز درون یار و او میا شمشیر

کبر و نرنگ غلامان شمال	پر سپید از کینیت حال
یکی کشاکش سلطان ایران	بدان ناری بر دوش نهد
زنا کند و نالان کشت یار	چو در غروب بر وقت شام
مهر مهر میزد بانگ و نوید	میزد مهر و جان میاید
چو بشینند از ایران سر آمد	ز جانشان ناله و افغان بر آمد
خوشی سپید انداز کرد	قرار ارباب و یک ناله کرد
هر کسی تمام غروب و لایق	چیز کمال او سوا حق
نموده اندام در همه شاک	بدان بر دوش می نوا بکشت
و زانجا زار و گریان با شسته	بجان یار و دوش و شاک

بجای هر کون که نهد	بپس هر کون که نهد
و نه شده آن یار و دلدار	می بودند با و را و دوا و کار



پرو رفت از تیر و شب نمی کش	سرایان زغاب ناما و درش
زنانی اندر آن حالت قتل	که شبها بود تا ناخته بودند
چنین کاخ سرای سلطان	در آمدند آب شیرین بخیال
اسعد و بنو و از جای برست	همه از تعجب دست بردست
زبانکش که آن از جای شد	کما یک پسر پیش شد
بود هر بگشت ای یار و یار	چو واقع گشت با او و برکوی
چو آتش ادا کای سردار جا	عجب خبری نمودم بدوی در
چنان دیدم که در غلت یغم	در آن تربت سرای جو و غم
یکی قمر غمت از دور دیدم	چو من نزدیک به کاس رسیدم
دری از قمر شد عالی کشاد	بدون آمد چو جوی شاد
مکنه جبهه شکیبایی کش	ساده و شسته بر دست برد
هر چون دیدم خورشید کمر	بگشاده زان کاس شکر و لعل

که از خلعت سرای تن رسیدم	کلک از پشت جان رسیدم
برون جستم ازین نیل و لعل	بر آسودم در قدسی خطیر
اشادت کرد سوی جانب دانا	بصری گشت نامیدن آنجا
نما از پیش در زمان بستان	بین بستان طریقه آمد
که از بند شاد و اشک دارم	در چشم نام توان بر راه دارم
اندر چون گشت خواب غم	بر او روزه بانگ آن جادوگر
که بای ترای زرق چشم احباب	بعینه احسن دیدم در خواب
بجاسد کزین محنت برستم	وزین دزدان پر محنت ختم
ازین مسمی یکایک کشیدند	که پنداری ز بند آزاد کشیدند
چو زخم از اسعد ز سر اعلام	راحم هر اسد را می کشیدند
دی چندی بود چاره نداشت	بست از جان شیرین و گشت
اسد که بود پیش ازین و دور	زنا کشد زبون و حاضر کرد







بود تائب منابش در حال	که تا حد کمال آن نگو فال
سب و رای و دانش حکم میکرد	این ده سال آن چو روزگار
برآمدش بکمان خست فانی	چو ماه چادر دور از چادر فانی
بزدش چون پدر در محراب	بش و مردی بکستی ستانی
در ویا قوت بر ز قش فانی	بنال سعد بر شش نشاند
بش و صل و او و او	چو بخت بخت نشاند
بکشش ملک با او میداد	خیشش بر دانه اشاد
چو نور شمعش بر تریخ عالم	چو شمعش جهان مگو نام
مطیعش شد منیدی و سیاهی	چو بود او نور چشم در تری
ز نا که از میان چون باور بر ما	چو گشت این مرکز خاک بر ما
که چو خری و به پست نشاند	چو این عادت نثار به خراج
که از کمره شش شمع بند	که دید از بخت اول سر ملکی

که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت
که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت
که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت
که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت



که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت
که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت
که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت
که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت	که از سر و دانه کرد و کرد و انداخت



جزای پستای مجرب  
 درین دور تر پس شکی خضر  
 علیست لیکن چون شکستی  
 تویی امروزی صبی سبر  
 کشیده بر یار آن زود  
 بدم دل مرده کار زنده کرد  
 کرت خانه در کوی حشر  
 بخود پو پسته و ز عالم بر  
 زود چون ره روان خلیج  
 بخر پستی طبع را نوا کرد  
 ز مدح ریایی و شکست  
 پسته از کمرهای صفت

به اینچون قندیل ز ما  
 ز خطا پسته او خط محور  
 ز ملک بت پرستی با بقا  
 بدینا شده سرگزیده  
 زین عالم علوی موی  
 شمع خاک ابد کرده  
 شسته روی باروی تنزد  
 زوینا کج نشانی کریمه  
 بشیر قناعت کردن از  
 بیزت در صحرای پر دار کرده  
 بطلوب حقینی راه بسته  
 بگردن پادشاه را طایفه

به ای بی که مرث زده  
 به حق پارسای کشته صابر  
 به جاشع سان سپر ز کمر  
 چو در متاد و بر ج استبان  
 نشسته بر سر شت حیات  
 عزائم بر شرت گردیده  
 چو سرو از بارنت کردن  
 طبع را چو سک از دور براند  
 بر گشته از غوی نیمان  
 بکشت جان خود را کرده شمول  
 که راهی شب از روز معانی  
 نظامی دارد و خطا شسته

بیرون برده و بر کس گزیده  
 زدهش انچه دشمنی که بر  
 به جوش از ج در سر ز کمر  
 بنوده به ج جاپون حلقه بر دور  
 کشیده پیش با در قید حیات  
 کج بی نشانی آرمیده  
 کشیده پای در دامن چو شتاب  
 خنادر بر سپر زده نشاند  
 بخاک گشته با طبع یکمان  
 از دهر است دل را کرده شمول  
 نشاند به خطایق را کجانی  
 در عزت سر از غلج پسته



بلا اومدم برون آوردی بی رخ  
 لعلی بجز اسرار کمرها  
 غیبت شمعان شب خیزم  
 در آن ظلمت برون آید آید  
 هر کس طبع را به رخ گشت  
 رسوم عاشقی را تازه کرد  
 زده کوی سخن بر چرخ  
 بنور شمع معنی سپید کرد  
 مست بر کرد از بخور خامه  
 در آن معنی کتابی که آید  
 کرده آنچنان غمسی مکن  
 کتابی ز محبتی پر ز کوم  
 بجز از کشت یک کج صبح  
 بهار که کرد بر لولوی شمع  
 ز نور دل بر صفت نهاده  
 بجز آتش دل آب جوان  
 بکسو تنهای لایق جلوه داد  
 جهان از تقسم پر آواره کرد  
 عطار در از حیرت کرد واکم  
 سوی کج حقایق راه برده  
 عذار دل فریب عشق نام  
 اگر پس از نامان در معنی  
 ز حد رود کی استوار اول  
 ز معنی چون سپیدی پر ز

معانی در خطوش از روانی  
 چو در تار یکی آب زده گانی  
 چو درج لعل یار موش از دور  
 سر سر پشامی نازکش  
 امین عاشقان پادشاه  
 عیس عارفان پادشاه  
 روسی در باوشت چه بجز  
 لبایش خار و شعله  
 کفاری مشک خط خوش بیا  
 بختی همین خار خوش است  
 کاپستانی در صند کوه خوش  
 شستانی در صند کوه صند  
 عادی در کمال در باری  
 چشم از وی در شان شانی  
 لایق طاب کج معانی  
 پروان خیزت معنی را بخوان  
 ز اشیاء روانش زده کند  
 ز وقت کن چشم مگر بجز  
 که در هر بیت سلسله کنی مگر  
 غیالات بر رخ شادمان  
 درون تملایش زده کن  
 ۲۰۸



برپستی روشن از صاحب <sup>صافی</sup> صافی  
 سخن چون موی را از این طبع  
 ترا کینیت این سپهر گویم  
 یار یکی چو تار رشته گشتم  
 من این جوهر ز کان خویش دارم  
 چو چشمم بر چراغ آشنایی  
 مگر دستم چو تاج و کوشا  
 بودنی چو شکم پی و عاری  
 خزاین حاصل یک روز بهای  
 مرا چون از عطایای الهی  
 درین ویرانه خاطر نمان  
 چونین خرم عطار خوشبخت  
 که یک تپش ز منی نبالی  
 بدانی که ز نیکوت موشکافی  
 نکردی بی کمال مگر معلوم  
 که تا بر کوهر معنی گذشتم  
 چنین منت ز خوان خویش دارم  
 ز پسته خویش باشد روشنی  
 که از بهر صیغ استغنا  
 مثل که من روی را در دیاری  
 معاش از کثرت در یوز بهای  
 ز منی کنجای بی تابی  
 به جای تهنه قلب بگرانت  
 که پر وای زرع آن و این است

چو شمع آهنا که سر تا پا زینت  
 بساط طوطی که در منطق شکرت  
 برود ز او دال از ماه شوال  
 تریب پنج ساعت قدر از روز  
 در آن ساعت قدر از نور طالع  
 زحل با بهر هم در برج شای  
 شده بهرام و تیر از دلو ستر  
 بزکوه فلک را دم بر دم دای  
 رسید این نامه نامی با تمام  
 کمی کین دفتر و خنده خوان  
 طبع دارم ز لطف خرد و پند  
 که هر گاهی که این دفتر بخواند  
 چراغ شاعری از من پست شد  
 که زین آینه مستول گوشت  
 ز جوت ز قضا و حدیث با زال  
 بوقت اختیار و فانی شد  
 ز برج حوت جرم زهره لایع  
 گرفت از سپیدی آشنایی  
 ز خمر بستر بر روی در تاب  
 ز خمر تیرای داشتند پاسبان  
 کشید آغاز این دفتر با تمام  
 اگر در خاطرش کرد که در  
 لطیف و مستعدان و سنان  
 خطای دیگران از من نداند



زکات که خطایی باز یاب  
 که انسان غالی از سهو خط است  
 آلتی زین نغمه شرم دارم  
 سویدایم سیه روز این سو است  
 سر اندر پیش چون گلستان گم  
 سیه کاری بسی کردم ز حدش  
 و لم پنداری از سودا شست  
 ز دست ظلم گلگم کرده و قمر  
 چنین خطهای زشت ناموجه  
 کزین چندین نغمه خط کز یاد  
 سیه رویی بهم بر رفت کارم  
 بلطفت پستیکری کن ناله  
 روان در حک و اصلاح شست  
 خط و سهو برزدان روایت  
 پناهی جز در فضیلت ندارم  
 که بل سودا در کمب چون است  
 چو طومار از معاصی رو سپام  
 سیه کردم چو دقتر نامد خوش  
 سیه رویی چو خطم سر نوشت  
 قباای کاغذی همواره در بر  
 یقین در وجه تشنید درین  
 کجا از وی محاسن رونمایم  
 تسک جز خط عنوت ندارم  
 و کز خود شکند بستم چو غام

درون در نه پر کار احسن  
 بدین دیوان جرم و خط عصیان  
 چو آید نامه عسرم با غر  
 بر ندیم بچنان سسرق کون  
 بفضلت دومر اخط بجاتی  
 ندارم حجت ای سلطان بران  
 چو دادی اولم زایان سعاد  
 در آخر بر زبانم ران شهاد

بنجم انبیا و حتم قران  
 که ختم کار ما جسد کردان  
 است کتابت بول الله  
 حسن توفیق



۱۹۹۱  
۷۹۲  
۱۱/۵۹

کتابت میر شری  
از عصا تبریزی

الف عصا

کند ۷۹۲ میلادی



عصا الیقانیان

۲۱۱



۹۱۲  
۷۶

ناصر حاجی لو

کا